

خطی «فهرست شده»
۱۳۹۳۴

کتابخانه
موسسه
۱۳

تبریز ۱۳۸۵
شماره ۲
۷۶۱۲

بازدید شد
۱۳۸۵



۹۹۸۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: سلم الجملان

مؤلف: علی المرتضیٰ جلیلی

مترجم:

موضوع: مواجیر

شماره قفسه: ۱۳۹۳۸

شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۲۳

جمهوری اسلامی ایران

۱۰۲۷۸

موزه و کتابخانه شورای اسلامی

تخلی - فهرست شده
۱۳۹۲۳

سید محمد بن

25/11

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۹

شماره

$$\frac{149 \text{ } 3 \text{ } 3}{149 \text{ } 5 \text{ } 5}$$


کتاب سلم از نزد سید محمد القادر بنی و از بنای سید محمد متعبا

بقیت حضرت ولیعصر علیہ السلام

ملک بک

سید احمد - ۱۱۹۵

سنة ١٢٠٠

نام مصنف: اکبر علی خاں - فاوور

فردی در حال خروج -

مکتوبات علم الحنفی

مكتبة الإمام

الحمد لله رب العالمين

177

10

...



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب: ۱۰۰۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم و تمجید
 حمد خدا را که با دل و جان فهم عطا کرد و سخن کو زبان
 که بکن نقش عالم بید دست بقای عجب درم برید
 خاک در اول زمینیت بریم بست ترین خلق الله شیم
 داشت بر خلق همه چرکی چرخ بر وادی بسی بزرگی
 طعن فرومایه پیش هر زمان که دلش از فکرت بر فغان
 زار بنالیده بختی قدیم طعن همه خلق تو که هم قدیم
 رفت خورشید جو ملکوی خدا جو نقش بجز نوال و عطا
 که بر حمت نظری بر زمین تا که کند دره جهان نشین
 که از خلق دیگر بوالشیر دل و بد و ملک زمین بسیر

فر

گفت بر شش نیل ملک با قبول چه به بیند بخت ستمول
 کو که زینش بر امت جهان با خفت فلک بوی خوش و فرستادن
 بار خدای که چنین برگزید بست تر را که نه قدرش نمید
 کوی با رخ نقش منزل نمود همچو خدا را چه تواند ستود
 عقل کی بی بهانش بود راه با یوان جلالش بود
 خاک کجا نور مقدس کجا هست تبعاعد از میان سما
 فکر را پس چه داریم کام نقش پریشانی به بند و بدام
 خلق مرا که همه جزو عقل دل و جان نشانی تو به کل
 چرخ بر او زرد و زرخش موم کو مزین ز بستر مزین بوم
 عقل نهالور حقیقت خبر تافت چه سان شمع فروزان
 صبح نبود در طلبش یک نفسی یافت ز غریبان ز در زبان
 مهرش از باغ جلال کمال خشک کجا به نسیم شمال
 بحر بیانش ز ازل و جزو دشت فکرش ز تخریب خویش
 هست یار و حرم را خدا یکایک جلوه بهر جا جدا
 داشت سحر کرک همه میلان دل و ملک همه ز شبنم شنان

بار خدا حی تو انا قدیر
به کجا روز انانی سرا
داشت کجا مایه صحت
گفت چون نقش بر آبرو
گشت مصور چون جهان بسیر
بچاک آن بار نهوش بدو
بانگ ز لاطاقت بر بلند
هست بشو بوالشرع
گفت من این بار کمران کشم
به جو غافل ز همه سکار
عشق ز غم خاص بشو در جهان
گشت بجان عشق خدا جوین
دید از نقش بقا کمانت
خامشیت که کف او جهان
دلو کمان رخسار همین ختار
گاه بر او غافل از کشت

بست همه نقش جهان بسیر
که زدن نقش جهان بر ما
گفت چون نقش بر آبرو
که بر عرض لافانت دگر
بخت ملک عقل و فدا نقد
گشت دل از غم تحمل نرزد
دلو بر جلع خدا عشق پاک
دلو ترا مشتم بر غم
گشت زبیدایشش خوار
نیست کسی مشریر بهیچان
گشت دگر خاص همه خلق حق
هست در این روزین کس
دید کف او هم قلم بر زبان
هفت دیم رخ ز عدم کشاکش
گاه ره دیو لعین درت

ن

نیست کس چون جویای کسند
دلو ز خیل ستم دیدگان
رخ بر بند ز لال بر مور
عدل به مستقم هر بدان
هست نه تنها به ثانی نشن
بهر بر او زبانه از موج
هر کیلیج بی تو در جهان
دگر بر او از زعفران او
بانگ ز غفران نقی کر
تلخ بکشت زهر اس حیات
دلو ز غفران چونوالس
هست خدا را به همان بی
بار خدا رب صد بی نیاز
دید ز شیطان بزمانه صلا
کو رسد با هدایت و

نفس قضا را با غلط خط
لطف کس حال جگر خندان
مار بجان بر بند نیست زور
هر نه بخشد زبانه لالان
هست بدگر من جو و بهر
هست بجهت من زیادت و
دگر نباشد زبانش روان
پهر ز رحمت بطل غوان او
ز کعبه عالم نکر فتنی رجا
ابر عصا از قنوت تجا
بست بدل دیو لعین خدا
هست شریک بشعور انسو
بست بقدرت بجهان طراز
جوشش بحر نوال و عطا
زهر روان با اثر داور

یافت همه دست و پا را خلل رفت قوا عضو و مصل
 پای بر چید بر هم از خوار دست کند عرش نه نم کر کجا
 پشت خم اولد زمر کم جگ کور فرستد تمنا پیام
 دای مر این دیو لعل خا سوز دست زن باز ندالو هوف
 حرص نکر بجه قمر در جهان باز اندی بی دهن مان
 حرص فکند مدروم شلار دست چو کلش جگر م چربا
 داور سار ب غفور الیم دست تر نام رؤف الکریم
 بخش ازین جمله بلا کائنات بهر محمد رسد کائنات
 تا که سوی راه قومیت فی نیم قدم هم بگذارم همی
 گاه شکر کی بند است بکاه کاه فغانم که بشوید کرنا
 گاه ز لای بغش نام نمر تا که ز بند برق بکشت خط
 گاه کنم تیر فغان روان برق فغان بغل غنچه
 رزق رسانا بجهان رزق رسانم مکن مدد متنا
 رزق رسانده قوی بجهان رزق رسانم مکن بهر مان
 رزق بعالم تو دمی بالیقین که بدر کس مدد هم بهین

بار خدا

بار خدا کام دلم کن روا ریزد امان کبر مدعا
 بار خدا یا چو قوی بجهان عقل بر جسته و ندید نشنا
 بخش بر پری الم عشق خوش ریزد نگر بر جگر و جان ریس
 نیست دلم مدد در و نم لحد جمع چو سان زدن بهر نه
 ابدا ریزد بکس ز عشق تا که سوه غبت نشتر زین
 بخش کاتر ز ذکر مدد نام تا که کشت قطع و نام تمام
 ریزد ندر ای بدل از غنچه تا که غبار لبش تا پاک
 نیست بهر اصوم صلوئی عمر بین هم معاصی تلف
 لیکت برین حرم بی بقا صرفه نوحه نفس در شنا
 بهر بدل ذکر کریمان تو نقش کلین نام ندیمان تو
 بهر بین و لوزیانم مدد نام نام خدیوان زره آتشا
 هست یقین قول رسول الله گفت که مرا جبرئیل اعم
 نیز کنون باز فغاند قلم کنج در اوصاف نبی الامم
 هر امیدم بعنایت چنان باز ستانی بعجل مدع شان
 مژد بخش بقیامت دگر خور هر مدع و جان بسیر

ساز و اقام دلم کبریا
بار خدا رب صدقه المن
طبع جو خواص دیم در جهان
دار بیکتی ز طلائش مصون
دند باند سونه به که سران
پیش اندان دلم زینهار
کوی بنشد وز تظم زبان
تیر زند و نه جهان هوار
سبب زیری خامه معجز بیان بر طلس نعت جناب رسول
نشان شاه بیت خاتمه قصیده مرسله علیه الصلوة والسلام
مرغ قلم زن زمعانی صفر
نقش مر این دهر ملون بنا
لعل برآور ز صمیم سخن
خیزوب فخر همه مرسلان
همت خدا و تو صد جان او
امر قضا را جو توئی خوش دیر
همت توالت تو از کبریا
ساز و مده از بنی زمره
کشته سبب هر وجه جهان
جمع مرسل طفل دبستان او
امیر

احمیت برضایش شیر
فتح و کس فتح همه شکلات
بانگ بکشد ز صلا آید جویا
از نکت است اگرش جز سر
ماه نهی بشعاعش سها
صبح بشیلا نکات آید جویا
میل بنان ار کند آن مهر یا
بهر نماز حر سس لای تکلف
تا که کند ذکر شایسته زمین
بحر شاکو بد ثلث حباب
خوی حسین بکشتا نبات
قدوی آوید پیام اجل
بوی گرفته ز تمیث کلاب
تا که کند حکم نفاذ امتثال
کوی عفو معاصی و سلا
کلک الله بهوایش دیر
زنگ نیکو دیر سستیا
دید ز دهنست چنانکه از
راه نای حکم رخسار فقر
مهر فکدی چو کواکب ضیا
مهر بران مسعود یکنشان
ماه سحر قرص بهتری بکار
مهر جبین کت و تانند
بکشت بکف سجده و روی
مهر نوید بصفه کتاب
مهر و قمر به ز نور نبات
لطف می افکنده نوای
روزانک زنده بدی محض
چرخ سده حلقه بکوش از
بار خدا منتخبش از خطا

هست که زین زانم کنش ملک کنش که بهر کس تبار
 کوه که را بستند بخو روح قدرش نویدش
 که خداوند بنی الامم محو کن خطا کنه یک قلم
 فلک ام را بر سر بقا نوح بوند آل کبار بدار
 نیز صحنه عطا ای ام که قوی پشت کرده ام
 صدق ابو بکر صدقا فرفه قفل ضلالت ز دل او جان کن
 هست عسیر رسول الله دیو نماید ز وجودش حسد
 نیست چون عیان بجهان باق یار نبی وقت بلا رهنما
 حرق بفرجه جوامع کلم تا که نیست بذلت ام
 ابرو در ختم رسل مصطفی نیز بجهت برزائش خرد
 هست بنی شاه بلیه ابرو دهنده بهم نیز ویر
 به صفحا نه حرم در جهان کند برت از کعبه معین
 خیر جل و ده جهان مرگت زین و راهش به الوراء
 هست علی سیر خدای جهان نیست نظیرش بهر کس
 آل نبی فخر همه سلیه فلک نجات اند بروی زمین

مردان

هست و نشان زنت اعتقاد فلک نجات بخج الله مدام
 هست بر کلبه بلایا امان کوه مر این رفر عمر عیان
 سحر بر شان بدل از کس عکس تختش بر وجه کلین
 هر که چو جاوید بخوار اهدا حور یار و جان مقام
 کوی نه سحر و سحر اندر جان کلب جنایت دین پرور
 هست زایان همه انجاصلا بهر شجاعت ز کینه ماجرا
 بذل نمون همه دار السلام نیز بستن در بر مقام
 که قلم سر مکورا نموه قفل زباب در ایام کن
 نطق به بند ای قلم حق یونی پهن نموه در دیوار کوش
 باز یکسخت خنک سخن را لجام زهر بنوطر کفر خوشام
 جبین سانی ملک تضرع بیانات بطریق مناجات سجده
 رسول کائنات باغی ایچا سحر بیانات طایفه الدات السلام
 داد رسا جلوه کنان در دشت نور پذیر از شنه کبریا
 که بقوسین خرامت کد دیدن بکونین فرازندگی
 که یزیدین قبا نوسن بستره ز لولاک چو جوار کم

چشم سیمویم زرت التفات
باز نگار ای نبی کاینات
هست بر حال تباهم زبون
کنند دلم نقطه خط نفس چون
کنند همه کشت دلم برق بون
رفته بعیوق ز جانم خروتن
سپیل همان کنده بکاران
خیل سیاهین زنی کج
جست میان بسته جور پز
که دلم را ز او امر نفور
سوق مناهی بدل افکنده
بهم دلم ز صراط جدا
لست بر سر بدیار بلا
بیس کن نهی نش از قضا
عمر بر سر فرو ادا بلا
شیدم اکه چو نور سیدام
لیک نورم بکنه الکام
دور سده ز بلا شان بجا
چند و کرد ز کم سیات
دیو بجان بین چه فکنده
بهم ز کف قص مقاصد زو
داوه جهان تاب بجان دلم
کنست غم لاله بین منزل
ساز جهان جز بجانم نه
دیو کم یزد برم تا بچین
باز بدستم رسد ان فضل
خلق بیایم بکنه از دحام
هست مرا کام ولی خوش
خاص هم از جور جانی بسر

دق

رفت بکویت یک چشم چنجا
روح نایم بخت فدا
حکم تو ما که فلک زین دیار
که هم بکشت بهوایم سوار
زهر ساند بر دست با کف
باز ز کاندز بلا دو تعب
تا که باب حرمت هر زمان
چشم بلم چو کدیا
گاه بوس هم نفی بیت
گاه بکرم به پاک بیت
گاه بکرم حرمت لطیف
گاه کم سجده بیار برف
گاه نه همه یال کناه
اشک نام سحر لعل
گاه کم سحر زیارت نفوس
گاه بکرم همه شخص فوس
گاه بکرم بای سکت
گاه بچشم خوش کوی درت
کام داده بریاضم دگر
نخل دعا را ز اجابت هر
به کل باغ نبوت حسین
دیر از جوی و شیرین
دور ساطق سخن کوثر
کشت چوین بکرم درش
بهر خط و نثارت همین
خجسته کوی بجان چو در
کلک سخن کو بچو جهان
نیز مران در خوش بختین
دلوز معنی قلم تا صیفر

ساز قبول ای نبی خدایم
 جز شاری که نه این قلم
 بخش بران دله مرا برتر
 تا که نه شریک شری
 در شمار هست ای خدا
 سبب سازند ملک سبب
 نیز مران کجی هنر را تمام
 دار مصلوب از امر حق نام
 نیز تا نذر بلا بر کمران
 تا که نه بدین یزید کران
 بخش رحمت نبی خدا
 روز قیامت ز جان محمد
 نورین قرصه ایچان
 نور کند کدی نه آسمان
 نفع روان پاکان آسمان
 هیچ نیاید خبر نفع تن
 نام نه و نام خدیوان دین
 نیز بکن و دو دایم
 نام نه و نام خدیوان دین
 و اور سا کام دلم کن قبول
 بهر سبط و علی هم قبول
 نطق به بندای قلم خوش
 تا که با برام نکوی علم
 هست بر این باب تغییر
 نطق به بند و زبانش ملک
 هست برش عرض عالم
 طول سخن هست در اینجا غلط
 ختم سخن کن بدر صلا
 هست بر این ذکر زبیر الکلام
 تا که کند نفع صرافیل صور
 و هر سخن نفی و بکشد ز صور

بسم الله

بالامه تاز خدا و انام
 نزل بر و صلوات و سلام
 نیز در وی ز عدد و پست
 بالبر اولو کزین تا شمار
صفت قرآن مجید
فاما فاضل الله الاول علی العالم
 شک خدا از تقدر و برون
 کوهت جهان بهدر انمول
 بار خدا را بعباد و رزن
 بهش اندان باشدن
 دلو با هیچ محمد رسول
 راه تا طرف و یار قبول
 دلو و کوه سبب کلام مجید
 نور فروز کتاب مجید
 در نمیت دیم سر کار
 حرف بحر فاجو قس نور بار
 نور سواد خط او در جهان
 کمال فرشتگان قدسیان
 بوی صفت بهر کمال مستر
 کشته دران سر نور قدر
 فاش تر از بوی نمان تراش
 چشم نمان بهین بهر خلق کو
 فاش تری را تو نه بنی بهین
 چشم خدا بهین بهر خلق کو
 هست بهر نمان کجی را
 ران قدر در جهان جلوه باز
 کوه قراءت یقین کرکس
 کجی ز رحمت بر باید بس
 کوه قراءت نور الهی جان
 یافت دل و جان از شادان

گشت جو رحمن ز بار چو کمر
 رنق رسان رنق فرستد
 نطق بکوه و بلفظ رحیم
 زده بر بندوبد خوش ریحیم
 بهر دهر حق ز می نه بدویر
 نیز ز کوشش کوه ذله گیر
 جای بگیرد بلب چار جو
 نور ز رحمت دهر نس آید
 هست در کعبه عطا فاتحه
 یافت از سر قضا فاتحه
 گفت کس که در بقیه اوب
 شکر همه حمد پذیرفت رب
 گفت چو نهد بزبان نیاز
 فخر بران بنده کند بی نیاز
 نیز از ان بنده ملک باله
 طعن پذیرد ز رب لا اله الا
 خواند بجز و لوب المستعین
 نیز خواش بد در بین
 یار تو ام منم خستاد ملا
 نیز صیانت گفت از بلا
 دلوندانی چو زاید دگر
 زده بهار شمع نه این خبر
 راه نمایم بسوی کوی خوش
 هیچ کس نه دل ز غم دیور پس
 گشت سواالت بتو کعبه نعم
 کام به بخشم تو زالا اعم
 نیست چو قرآن بهمان یک کلام
 کونزول از چو کتب چو کتاب
 نور شمع ز حروفش چو ماه
 نیست بجز چشم چو موی کلاه

فرستد

نور سته کمره از و تابناک
 نور کفری ز کجا این مفاک
 داشت که دست معنی کیم
 کوه از ان خصم خدا را سقیم
 دلخوش را چو کلم کج نور
 یافت از و تمام ضلالت
 نور کتاب صدی در جهان
 رسم مراد و لحد ابد بدان
 دیو نوری شاه ام به جهان
 رخنه بست کلم از سبیل
 سحر بدست نه بهر جهان
 یار نکست کلمش کمر یقین
 روز سته مقبلس نور از و
 کوی بقاری که کلیم خدا
 ورنه بماندی تنی از ضلالت
 کوه قراءت کلمه با صفا
 لیک صد اقامت ز در کعبه
 کوه بکلمش چو حساب سیر
 حکم نماید بهر و حساب
 کار سیجا بدم او نهان
 زده بکوه همه سو میسر
 گشت کس را یار کلام خدا
 رنم نماید بدی در جهان
 ناز بکوه همه به سلام
 هست برو نام خلیفه سزا
 نیست جز او چو برین عالم
 نیز دهند من ستر کرمقا
 هست چو ان که برین عالم
 نیست بعالم نبی وال او
 بحر عطاء و کرمش بسو

هست ز رحمت و از درگاه
 فاست بی کلم خوش بیا
 سر گذار که نه به نعم
 کام ازان هر چه بدادم اعم
 بالبد نیاهمدم یار من
 نظم بدو بجهان کار من
 بل رفیق بل جان کلم
 نیز عیایارونی ام
 هست امیدم ز خداوند
 روز قیامت چون ز خاک
 ال رسول و کلم با صفا
 دست بگیرند بر رحمت مرا
 تاج و در نور کلام مجید
 چتر سهو ظل بی حمید
 کشته و کمر آل کزین و تکیه
 زده بر ندیم کنی غریب
 جای دهنم بر ریاض جنان
 فخر رسانند بمان شکران
 بار خدا کام عبید و لیل
 ساز و راه بر نیلیل

سبب تالیف کتاب معانی

گوش کس نه ای نه فروزیر
 باز چه مرغ قلم الوصفیر
 به در اول عدم جایگاه
 در برارن خداوند ماه
 کور حیل از عدم بی نشانی
 بای نهی اله چه بیک جهان
 داشت ضمیر نه ز صحنی خیر
 به کل از بوی بهتری اثر

مرغ قلم از سخن نه صغیر
 داشت نه در باغ حلاصیر
 به وین غنچه صفت بیسته
 به بران در ز سخن را گذر
 به یک یک کرم در اعطا
 ز نکت آینه دم شصفا
 کشت نقش بطر ازین
 یافت دل از کج بهر صخر
 کشت زبان مرغ ریاض
 سوز فلک و درج و انجمن
 طبع بعون قلم خوش نهاد
 ریخت چوین کبر ابدار
 به هر امر ز روزانک
 فلق نه بندهم ز شای نهان
 ماله سوخته خانه بکودم بدل
 فقط نه بندهم ز شای نهان
 نیست مرا ذله چو زار خدا
 کاه ناکه م عمل خوش ادا
 بار خدا ایم بعطای اجل
 روز قیامت بدل عمل
 مدح شهادت را بستاند ز
 فرد و بهر جور ریاض عدل
 کام روایان بقیامت
 زده دهنم خبر با صواب
 بار خدا ای صدا خ الکلم
 کام ده خلق و عالم تمام
 کو مر این بنده توصیف
 حرفه صرف بهار فنا
 بخش همه جرم و کنه هیل
 هیچ برو خنده نیک از خط

کوی که دایم بریاض نعیم
جای بکر و جود انعام
نظم کن در حدیث کن
کنج برار نشا ز بحر سخن
ملک است ستم پو خود در دهر
به فتوحی ز عطشای قدیر
گفت هر آن قصه معانی
پیر سخن روح مجتبی
نظم نهاده همه ترخس
دلجو که هر خبرش را نظام
نقش بستم در آن رخس
جمل حدیثی که نوشت از بزر
بخت قلم در رخ جز سجا
کو به خطی سجی ادا
کو عروجی بود جبین
کنت قلم خط که کین
دید جهان طبع ز سرش
فرش ترشیش تی بروج
گشت چو آن نامه زین جبا
نام نهالم همه سلم چین
ناکه در روز قیامت
زین بی اوج عروج عدل
ایس ناند بر هم سدره
زود بعزت برم انجانبه
مست امید از کرم مصطفی
خیر رسولان نبی خدا
طبع خیرین را چنین کهتری
دلجو فضلش بجهان برتری

باز

باز ستانده خرم را دگر
نیز بدرمای نیل بسیر
نیم نگاه کن از زلفات
زده بیا خرف اند در بر
شاه رسولان چو شمع
بان خرف باز کند کوی
روح قدس قرع افکند
چرخ بوسه آخر کند
حور کند در سلسله غلام
هر دو تحفه بی کو سوار
بار خدا یا چو نهوی عطا
کنج گزینی بجهان بر ملا
دار بکیت ز بلا بر کلام
ملک بسویش نه بود زیا
آغاز داستان ذکر صد و پنجاه عالمین بحیر الملک
امین علیه السلام با ولون رسول کریم خالصه
برای ج جریج برین تا اونی مقام علیه السلام ملک العلم
طبع بیا در بجهان و رفت
باغ زینسان و رفتان
نوک قلم تیت و فدا کن
کنج هنر کن برین سخن
هیچ مبر تو نش خوان کن
قلم عار سخن پروا
دلجو ملک ز خراین همین
وهر برار نشا بدست یقین
کنج نهفته بجهان بر کن
بهر کوا بر صفت جابجا

زده سخن فضل کلامی کج
اعل فلفطن ز دل کمان
کج بهر هفت تو امروزش
شام ترا بخش نور و شد
همچون طبع سخن تان کج
طل زین دهر بر او ان کن
رفت نظامی و سخندان
دلو ترا نوید مسعد نجوم
دلو ترا کسی جز تو ذکر خدا
خاک مونس چون نظامی تبار
کوی سخن زین بطریق عجا
ریز ز معراج بنی البشر
ملک میری ز عطا و پاد
مسجود کج به از کبر
کیروات از قمر بر نور
ساز ورق از سخن و از نهان
کوی که سبیل زین نقش کار
لیقه فرستد زحل از زلف
همچو صد و ز معانی فانی
زده مدلوله اوله از زلفیا
سازن آن لغو که دانا
تا که کند سجده ملک سبحان
بوز صحنه بعبان ربه
کو روایت سخن از او بر
خواست بنی را چو به امتیاز
چرخ برار شد صدی نیاز
بشن نماید ز شمار بیان
قد و رادرفه مرسلان

الز

زندگی اولی به اخراج او
جمله مقرر گشته با ولای او
زده بگویند بحکم خبر
نقش ز اولی نه بروی قهر
مست بنی بسید بر کفن
بعد خدا هست بنی بی سخن
نیز زین مستی شده بر انجیاب
مست پس شد خاک و خاک
به یکن جمله ماکون نهان
صبح بقا بدیدار عدم
به همین ذات مصور عیان
نفس حق اندر جبر احترام
خواست کند در جهان جلوه
دلو هم از نور بیضی ظهور
بست نقش ز خیر الانام
نیم شبی بد که صد کبریا
به ازان سایه ز ذات نقول
کف کای فخر ماکون در جهان
دلو بجزیر بل مقدس ندا
کج همه ستر الوهیتیم
به ز تو عوکر امت نشان
روزانک مصلحت اراقد
شاه همه ملک جمعه تیم
ختم رسل خیر همه مرسلین
نیز کند جلوه برم از زمین
نیز بدان جسم گشته غبار
نور نهفته بغبار رسلان

هست با سرمد خیار سیاه نور یابد ز خفا رخسار
 زده باو قرب حضور زلف کف نیل مقاصد زینم
 جلوه بخشیم و را درونی عقد که کاشیم ز درون بر
 هست خلل واسطه و حیران نیک به واسطه کی درین
 تاج بفرش ز کرامت بنیم در شمس عالم و بهم
 بهرام هست درونش زلف زلف که نشانی به از عهد
 زده و را وعده ز غفران هم نیز زلف طبع کیم
 کوی شدان به نوروی کر هست کون وقت حضور
 بسته کمرش زلفی من کار زده به سبزه زلف بسیار
 چرخ برار او و در میان نور یک فرشت زلف و افق
 بنم ملک را و جهان فروز تاکه خیار به رخسار زلف
 طبل شهنش زلف بکشد چرخ بکشد چو دهل بر فضا
 خلد جهان بصد افراشته کور که رضوان دهد از این
 جلد به صفت کعبه با او لعل قی زلفش با کعبه
 خار بر کان زلفش کف زده به سر تاج تا خرا کند

کوی

کوی با لک کند چاکلی کوی با لک کند چاکلی
 کوی با لک کند چاکلی کوی با لک کند چاکلی
 زده ستان قفل در معقوف عرض به کنج همه محبت
 زده بر طرف چنان یاقین ساز محفل بخواهر براق
 کیر یکی حله منور بزمه نور یابد ز شفاعت کف
 پیش صد فوج کزین قدس کیر و روان به بطرب اسنان
 صحن زمین را طبق نور کن خاک سید را خاک معرک
 کوی صفت طبعه غیر هوا کر کعبه بوی جان را صبا
 زده و کطرف به خرم باز رسان تحفه ز ما صدق
 کوی و کز خلفی تله کله ساز بهر حله فرس نور واد
 خیز ازین فرس خیار به بقا زده بکن طرف قلی خرم
 که ز حق بیک صدی نیا کوش جوان ز رخسار طیف
 بست میان حبت چو خلد رفت بی تمیشتش در زلف
دگر آرایش ز برفتن عالم علی و شفا با تمام جبرئیل علیه السلام
 خامه بیا ملک سخن را کف زده به بند و جو خرم بها

نام یکن از قمر و لوح نور
مهر بزن از کمر و لعل در
طبع یکن همچو حسن رنگ است
تا که در صحن چمن رنگ است
روح قدس یافت چو زانوی خدا
خواست ز جلال الف ارسلنا
راست بخند که صلاست
راست کند تا که امور قدر
گفت و کرد طبل شوی چنان
گشت همه ملک بفرمان
دلو خدا خوش بدار ملک
کوش کنیدی ملک فک
حکم نهو بعناست خدا
زده شتابم بزین ارما
ختم رسل را که به بالیقین
اصل صده اهل سپهر زمین
که جلولاک متوج خدا
است نظیرش برمانه فنا
که ملتش خصله جان
تاج نهال برشس همچنان
باز دگر که سوار بران
باز یادم ز زمین برایت
زده نمایم بدنی جلوه کر
جست ترا ز عکس درخشان
بسته بخدمت بار اوت
بشش و م مثل کین چاکر
بشش و م مثل کین چاکر
حکم نهو چو رسول البشر
باز بکوه بفک حبلوه کر
زده ملک جلوه پذیرا شوند
بسته میان پیش خدایت

صورت سرافیل نه یک طرف
زده پذیرا با طاعتی خرف
باز دگر آن ملک ابرار
پیش چو سحر کین چاکر
نیز مر آن قبض روان کفیل
کار کند الو چو سلام ذلیل
جست کرست عفتا وری
باز کن بدنه صف چاکر
باز دگر ز اندیش بسیر
که همین چو رسل را خبر
که همه بفک فرستور
گشت بهر رخ برین برنج
گشت همه صحن فک نور بار
مهر بر رخ نهوی غبار
گشت ز نور شمس بدار
تافت بهر اسب چو هفت
گشت ز نور شمس بدار
دلو بکیوان اثر منتری
کوز رنگبت بعناست بر
درس نمای سیر الانام
دلو بهر رحمت مقام
تیغ بهر لعل مبارز طلب
که حوالت کز مذاز غضب
خشم بی با چو حسام قدر
زده فرستد بدیا رقت
به چو خورست ترا صفا
دلو بهر قسح برضیا
چک نو زهر بر کمر
خواند و عابر ملک دور
دلو اجازت که عطا شود
زده کف الو زور چو کتاب

بوزم ز کلف سچان / دل و کف جام بلورین
دل و برضوان ز یک نه بخر / زین به ملک جهان را و کمر
بلاست کند حد جوران / نیز به طبع ز لعل خوش
تافت جهان نور بر سر / کست نور فلک مستقیم
بازد کمر شاه سر هر ملک / کست جو به خسته ز کار فلک
کست به پیرایه محال شتاب / نور گرفت از قفس و افتاب
نقش در انصوار اصل خوش / کو چنان در نظر ابر کین
زهد ابطا مقوس اتان / رفت و کمر فرخین با
یافت جو عزت ز قدر خوش / نور گرفت از انش براق
و کز نزل جبرئیل علیه السلام ببارق و صلا انوار و بالمره
ملائکه لبار بر حضرت سید ابرار علیه الصلوة و السلام
مخ سحر چند پری بر تو / میل کن طرفین از ما
کو قنزل جو بغیر ملک / کست ز نور شمس زینک
بالهیبوی خوشتر در گرفت / خاک به شمسک نباشد
بحر بفرمان ز توج نسبت / بالهیب نور نهیم شکست

از

دست به رشک کف چمن / کست جوان دهر جهان
بالهزان زینت یکو کسید / بوم صفت رفت و بکلی خیزد
دیو دگر روی زمین در کذا / خار همه صحن در کذا
کو به تاجه نسیم کلاغ / کست برهنه جو سینه
آر بوی بجه بیا نک ربا / ریخت نمک دست در بیا
نور پذیر از قد و منقش / کست زمین و مرز غمنا
بوفروخت فتن را زمین / دیو خوشان ز جهان غمنا
رفت ملک نورسول البشر / بوی رشک خاک سیر
نیز دگر فوج ملک به چنان / بوی به زلفک شادان
نیز موقت به ملک هم رکا / نقش بدل بسته وصول
نیم به بد ملک باختر / رفت سوی بارش البشر
بوه نه شب صبح نهار عطا / بوه نه شب کلاه و عطا
بوه نه شب خال رخ و ریا / داشت کمر بسته به نقد
بوه نه شب روز طرا ازضا / ریح فک از ریح قضا
بوه نه شب لطف کوه دار نور / که پریان کز نرسانه

به در اندم نرفتنش جان
ماه صفت در حرم اقبال
که فراغت ز نازش
بسته بدل نقش لقای خدا
همه محو خیال صمد
نور یکایک ز پرچم جلال
کوشش کمر بران زینت
تا که چه الله خیر خوش صلا
بسته بدل نور صلا
روح قدس نور رسول الله
بسته بدل زینت یارن
بسته بتاروم رحم فرودن
نغمه ز فضل و کرم ز بوش
که زبان پر ز در دهو شفا
که دمان پر شکو و مهاله
گفت کدای فضل خدا را
زهی یک خرم بهمان سرا
زهی برفد از ان مایه
زهی بسل کج سیاهین
پس سده خوان کرم درونی
تا که بر اندین اعمت فایز
خرم بکن طرفه سپهرین

چون را

خیل مایه بسته بر است کلاه
عز شده فرس قدومت براد
کشته از چرخ سل برین
روح پس به وقت یکن
کشته بنان نزل قدومت براد
خور بره فرس نه جابه
نور شده فرس فلک سپهر
تا که نیست خدمت کضر
دله چو آن مکه مبارک
گفت بدل راج طریقی
کشت بر خج صفت جلال
گشت و کرم راه خوش لاله
گشت فلک صفت صفا
کوشش حق زیا عیان
تا که کد باب حرم رسام
غلامت ز جابوی صفت
یک شدش باس لوبیغ
بهد نایس زنی کچه دور
ختم طهارت چون صفا
زهد ز کوش بر ابرق آب
رفت بکن جبه میامد کرم
بند قبا شاه حبیب الوه
بهد سبق هم ز خیال سپهر
دانت کف حقه یکن
بهد بر آب جان جبریل
گشت بدان جشم بچیل

کو بر جامه حمامه بسر
 دید که بر چشمش ثوب نور
 ماه بر شش روی خجالت
 گفت کل نخل تجلی شکفت
 زده بر تاج چو خاور نشاء
 ماه نکر تاج ز نیر نشاء
 شاه بصدق نبوت بنور
 رفت برون بسجده از بروج
 بود که چست جهان جبرئیل
 زده در اطراف حرم جلیل
 شاه بشد که حرم احرام
 سه هیئت چهره بیاست
 زده پس از طرف حرم دریم
 کو قعقعه بمکفی بوجیم
 روح قدس فرشته قدس
 بود چو مامور خداوند جان
 تیغ بر او و بر نیک حجاب
 چاک نو صدر بنی لاشاء
 کو دل از سین برون زده
 شست هم از آب بهر دگر
 کو بد زخم غضب از دین
 بود که هر چه بباطل زبون
 کو بر از نور یک نه خدا
 دل و دگر علم و توکل رضا
 باز بران کج قناعه فیه
 جربس زده بصدقش نوحه
 کشت چو دل کج خدا را حیه
 صدر شد از علم الهی بیط
 دل و بران زخم دگر التیاء
 بو برون پس ز جلیم احرام

۹۰

بود بطحا چون سیم صبا
 تا که به بند کرم کبریا
 بود دران جای مقدس نعل
 حیل ملک سلطه هر که نزول
 شاه دران جا نقد سن
 کنت چو والای سعادت
 دید ستاره چو فلک تو سن
 برق صفت بلا نکا سیم
 ماه رخسار صفت خرم
 بسته بروین طلائع لجا
 خلود راسته ز چار سن
 لیک بهمت ز فلک شرم
 دشت بهر ز سپاه ملک
 خاک شده رشک فضیله
 نیز مقرر بسته ملک سجنا
 چشم به بسته چو خدایان
 شاه سراجا چو هیئت جلوه
 جلوه ملک کج قدره ز سر
 کوه دنان به چو صد برادر
 بشن ویدند شایان دگر

صفت هیات براق قلم

طبع دگر شو بسخن درشت
 خاک قلم را بجهان در جفا
 نقش کند طر ز براق از قلم
 جت خلامی نه بنیود قم
 بوجن بند نکه بدلام
 دام نهد عقل بره کرم دام
 فکر مند کس کند از خیال
 برق نهد بسته کجا و عقل

یک بای نام سخن صورتش خلق شده نقش عجب پایش
 خلعت یکنه از ده عود علامت یک به کنه در نظر
 بست بین نقش براق چرخ کو در عرش صورتش عیان
 داشت رخ میسجود آرد طبع بواز ناکش غری
 نور صفت ماه جبین نور عقل از دینا بدید نور
 نقش جبین نام رسول الله جبین نه زلال خضر
 طاهر ابرو صفی از لال نسبت فکده بی نور لال
 جسم سیم باز نه عیان رسم تنبل فرخشیان
 روی چو در شکوه غفر دینا از و هر فتور و ضر
 به چو پنی مکر انگشت نه که هر نیمه بکاک قرص ماه
 و لکه لبش نور زنجی المی به چو سیجا بهمه شش هفت
 به و کون چو ازین میل دان خبر از اتر عین نیل
 به چو استر خلق بر صفا کشته هلال از حد و غم تا
 به کس از نور و خلق هم نور نیز زیا قوت شمع چو نور
 داشت بین سینه چو کمر نیز زمر جان در شبان چو نور

بای

پای فرس داشت نه موطر از سیم تیره چو در جلود از
 پست چو پست آمدش پست کشته بین طلعت زوین
 به زمر جان نه کبر کوش روح یکت ز تماشای خوش
 به قوامه همه مانند کاو سخت چو خادایم باز نورنا
 داشت دگر بال و پری چون خلق شده از اتر نور نور
 کاه پریدن پروبال سلام برق ز مغرب کفر قی تمام
 جمع نهی اکثر شمس چو پنا باز نهی هم تاساق و رنا
 نیز دینا ز تنبیل بر شک شک بر شک نه هم خون
 بوی کوفی ز تنبیل چمن کوی ربهی ز نسیم عدل
 به ز زرع لسم نه که یکجا قمر خور نه
 که ز سمت چو شدی بر هوا بوی زغبه کفر قی صبا
 چست خلایق چه نایم بیا پست بر قی ز سمنده کانا
 به همه نظر یک قدم برق و غروبش ز قدم به کم
 خامه بیا خوشش شکست نیوم بنزدین که رما در رویم
فکر و مروت از قول افاق بر یک باغ و چو برینا روق

پای بد اس بجای منگ
 برق سده در وازن و هر تنگ
 جلوه کن در حرم من پاک
 مفت تو سده ملک فکرت پاک
 شاه همین جلوه بر طعنه
 کوی جاسان نبوت همین
 بنشین بوند کمر قدسیا
 برق صفت خاک سبک چایا
 کنت چو حاضر فرین رکاب
 کوی منی ملک و بند خیم تاب
 جوشش بحر وین چایا
 سیل سدا ز کوه در وین
 جت سبک مع قدس نبی
 کنت نبی حقه کت زان
 کام طلب من چو درین راه
 پای نیم بر فرس برق وین
 روز قیامت امم من چایا
 پای بر بند و سیاهان
 بار گرفته ز کتاهان بدوین
 جلوه من سده لبان پر زوین
 کوی چه سان قطع کند این سیل
 کشت زبانش حکرم رقیل
 کوی ملک و نبی را جو کوس
 کنت پامخ ز تخرموس
 خلاصه ندا از صمد بر کرم
 کوی نبی را که برای امم
 هیچ کن دل بکدرت قیرج
 هست بی شان روضات
 هست خطایم چویم بیکنا
 بحر مکر رنجه از غبار

روز قیامت امم چایا
 کوه مفضل ز همه امتان
 رعد بر جت ز بی هر کدام
 باز فرستم فرست لجاا
 تا که بحر نفس بسد راه
 قطع نموده بویگرد پناه
 رنج صراط و تعب راه دور
 هیچ ندید بکشدش عبور
 روز قیامت عطای اتم
 باز سپارم بتو کار ام
 یافت چو خاتم زبانه نوید
 روح نموده ز طرب پر امید
 خلاصت برده فرست خاتم
 کوی حروفی و کمران مه لجاا
 کنت که بر بست من اندر جان
 هیچ کس ندیدی و زان جان
 نیست مقدر که براید همین
 بخت خرم از دم ز پریش من
 غیر محروبی خوش لقا
 پاک لب ما شمی و العلا
 هست ظهور من زان اخیر
 کنت مستی به نبی بسیر
 یافت ز رارش چو پیر
 کنت لب غنچه صفت خنده
 کنت هم ختم نبی در جهان
 هست هم که خدا کن فعلی
 خواند جسیم صدم یزل
 نیست طلایم ز رعوت و فعل
 هست مرا هر نبوت بدوین
 نیست مرا این پایه را خونی

میم فروز شهباز جود چنان / دلوز لحد خبری در جهان
 شاه چو یک نسب نام نوس / کوه چنان بر فرس برقی
 خنک دگر خوش حرفی گذاشت / پشت خم اولود و بوی گذاشت
ذکر بر آمدن خرواق بر براق بعزم بعزم گفت
 خامه دگر سواد مل سوار / بسجوی با فلک سوار
 زده خرن که رسول الا نام / کوه خرن از حرم دین مقام
 چرخ بکن بر خیر این خبر / طبل بزن بر فلک ماه و خور
 کوی ملک جلال دوه بر کنند / پای ز سر که برده بر دهند
 چشم هم فرس بر اهر کنند / روح ملک به تار نشینند
 دست چنین در کت راویان / نیز خرن بر خرن بیان
 اسب حرفی چو بر پیشین / رفت بر پیشین بی شین
 فوج ملک جلای می یار / باز گرفته میان حلقه دار
 روی نموده برده سجنان / صل علی بر بنی و تابعان
 کنت فروز شهباز ملک / تافت شهاب شین سبط
 ماند شمع فلک از ضیا / کنت قرجم ضعیف بها

نور

زده دگر یک کین بر شین / یافت نذا از ملک بخیل
 زده یکی پند ز سبعین هزار / ساز بهین مرتفع از روی کار
 تا که جیسیم خبر نورست / باز بیا بد شمع شین
 چیست نهان زیر حجاب / سره خدای که نکه بر روز
 یافت اشارت چو ملک / کوه بتقدیم شین قیام
 بود چو در ربی بنی البسه / به فتال بیان بستر
 زده یکی پند از ان بر گرفت / نور همه ارض سما در گرفت
 کنت جهان طور و عیال / شاه در ان نقطه صورت
 دید چنان نور الهی بنی / کنت بر موس چو موس
 ماند زحیرت بنی اندر کنت / نور شمع ملک در انفت
 کنت بر شمع فلک بها / ماند چو شمع سوی از ضیا
 ملک چو از نور جمال خدا / تافت یکا یک شمع
 بود بنی که به همه رنگ بود / کنت در ان نور خدا
 شاه همه نقش تجریده / محو در افکار تصور
 داشت کشیده تجریده / ماند ز رفیق فرخ خرام

دید جوان نقش تحریر ملک
نقطه مشو و ایرد سوزین مقام
کوست خبرت ادنی یقین
شاه چو در نور کمال خدا
پای ز نقش تحریر شده
رفت ز خود محو و تصویر شد
کو چو ناکه ملکش با خبر
گشت سبک و فرس بر حق
زده بر روح قدس ملک
شاه بدان بستی نیک
کوش با ملکش ندی زینا
باز فلک تو قدم بر نهی
بانک ز ندیر تو ایام صفا
هست درین راه بلا خطر
نیز با سنج نکستی زینا

نکستی

پیش کناری قدی چون
سور بخیز و جو فغان نشود
که هست جگر و دل قوی
فلک یکصد چو بد زین سنج
فلک اصل رسته زین سار
روح قدس بیک کزین خدا
شاه بدل نقش حدیثش
رست چو از کشف روضه خبر
زده چو طایر کج کوه جوان
گشته بی زبان علمش زین
بیک کزین فخر ملک العلا
پیش چو مارون بکا بر هم
فوج بس از ملک قدسیان
شاه چو با فوج ملک پروان
خود ندای زین سنج کوش

روی ناپید خطر سیرین
هول پذیرد و نمانی نفوذ
همیج سوی شور و فغان
مهر صفت سربداری باوج
زده صفت مقدس کنار
کونی را جو خبر از بلا
هوش و فکر را از زین سنج
پست بی جا کبر پس کبر
غاسیه بکفته بدوش روان
زده بد حضرت آرا یقین
گفت مراد زانک این رجا
پای ز سر که بخدمت هم
سبع بکف حلقه زده یحیی
ماه صفت در سپاه خزان
هول فلان زهره راز غدرش

شاه بفر ما بجای میروی
 تشنه حیران ای بنی خورشید
 پای من به پیش که بنی قنور
 به چو دل پر از شکر داران
 راند و کمر خنک و بنفشه تر
 خلعت و کمر شور بلا از قفا
 شاه بدان هم عهد الفتا
 به پیش که عورت آمد و کمر
 به پیش که بخت و جاد و نذر
 شاه نشسته است آن محیل
 شاه از آن هم جوید که برگشت
 یافت جودان هر چه بدلیه
 به چو این نور و جبهه این
 کوه و کمر کشف نهان جبریل
 به هم آنکس که اول ندید
 تشنه چو لطف ملا میسر
 هست درین خطر صد بلا
 هست بسی بر خط این راه
 هیچ بدل نه خفاں چلی ساز
 رفت چنان هم که از بخر
 به همان کف سبق مدعا
 یافت از آن هر چه بدلیه
 ماه قمار شک و هفته قمر
 حور به پیش فضل و شرف
 به همه تدنظر بر سبیل
 شکر خدا را از بلا در گذشت
 جنت ز در بهر خبر ملکات
 به که آن نوبست و صلا
 گفت که ای ختم رسول جلیل
 قوم به به اهل سفر دایما

فول

خمار کنت منعطف از آن طر
 کوس با ملک چو ندلوی کمر
 قول و را که تو کمر فنی بکون
 جود ام زده شد ندی به
 به هم نفس ز ترسانیا
 خواند تامل که ام بلد و کمر
 ریخت چو اهل بیت بجاوش
 به ندان هر روز و یوسر
 بالار و لعن خدا تا قیام
 خواند مران زن ترا از کین
 نیل سوختن کمر نهی بدل
 به چو کس که بوسل آن جهان
 کنت چو در پیش جلیل
 کوبنی شکر یک نه الله
 هست چو خمر و نه عاصیا
 لعن بران قوم مضل جبین
 ماند مصون این امر زان خط
 کفر فکندی بکروست خروتن
 به چو از دین بکفری نه سود
 به و اهل سقری کمال
 کبر کند راه دهد و سقر
 کنت بجا میسر و نابل
 راه ناطرف دیار سقر
 تاکه سوخت خلد ام را مقفا
 به به معن زن دنیا همین
 جود ام را بسدی با بکل
 به نماندی به نهان جیل
 راز کت از خبر شمشیر
 دلو ام را ز بلیت بناه
 روی نماید نه سوی مازیان

سبط بمسخر قضی است کلهایان بدو عالم
رفت چو خاتم قدسی بستر بشن رسیدند که غنای
بهریک کسل یکدیگر جان خوب نیل چو صوم دل
شاه بند ملتفت نوجوان کوکباهی نه سوی دیگران
دید چو روح القدس لم التقا گفت بچرخین بر سر جنت
بخت بدان بر و دل ببول به جوان عاقبت دین معل
شکرندی ملتفت عاقبت است دران به دران عاقبت
است چو کل عاقبت عا بوی به عاقبت کل عاقبت
شکرهای عاقبت ارادت نفس زایان بام بر فوی
بخت به سحر بهار چنان زده سحر رفع و به بند خزان
است بنا نقش چل را بر آگاه بود که چو سفینه خراب
بج سوی هر دو کوی کفایت خبر آمد ز تو این آفتاب
شاه از آن هم چو بخت کدورت چند قدم پیش کدورت
ماه صفت خوب نخی چاکا بشن نیامد بدو سحر نیکی
به یک خمر و دگر بر این به یک کار نه در عدل

فهم

بعد دگر کار نه لعل بین کنت چو خاد ز رخش
شاه مستند شرو و مهر کس خمر فروخت و فلاموس کس
کو بیک سیر آفرین لاهت نهی بام کایان
سیر به هم غور نشویم آفرین قره لوی لاهت به صواب
باز دگر کار کف در نما به یک ابرو دگر نه ناب
دلو بخت طاک زده تر خلو همین شاه به سیر
کو بیک ریح قدس آفرین لاهت به بندین چو کایان
چون تو کمر فنی تمنا عمل دید بقا دین متین بی خلل
اب به زندگانه لاف نعل نیک بنوید همه که چو جمیل
شاه دگر سحر بقالی کنت خرامنده به بیت قدس
فکر و راسدین حضرت قائم صا علیه السلام و به بیت المقدس
و وقوع حالات و معجزات آیات تفضل بنیاد در آنجا
شاه به بیت المقدس آمد آن کنت خوجان بن اند جان
به نذر پراسنه نامدار دید بس خیل ملک هر کنار
که نزول از فلک سحر فرما جسم به بسته بقدر نیاز

گفت نمایان جو رسول الزمان
چو بگشتند بر پیشانی دوان
گفته پذیرا بسته نام کریں
چو بخوانند بنی را همین
خواند با دل فخر زان بیان
خواند با خرد گری مسیحا
کو سیوم فرقه بجایان
گفت چو خواند بسته نام
گفت ندیم من به این ستان
چو بگفتند که یا مصطفی
کام پذیرین با بخلق انان
منج مرا این هر سه تهاون
فضل عطا که شد کبریا
حضر نماید جو خدا به کمان
کو چنین بر سر سفره با صواب
گفت درین گفته قلم ننگین
هر سه شفاعت شد اول حق
یافت در اول بنی ما وجه
نیت شفاعت شد اول حق
خواند با دل ملکش ان سبب
گفت هم فرقه ای دین
حضر ضرورت چو نماید خدا
دو سیوم فرقه بر روی این
گفت چو رسالت تمام
بار خدا بر تو بخلق انان

که

کو با خرقعت با صواب
ز انکرت ختم بذات گنا
صحیح مقدس حرم کبریا
گفت چو نعلبده اصفیا
گفت بجایم ملکش صغیر
زده فرقه ای رسد ان
دست همین بسته بخود
زده در او در حرم بی نیاز
شاه بند بر بخش کار بند
زده تنزل بکند از اسند
بسته بلب تلبیه احتلام
رفت چو در بیت حرم احرام
دید کردی نه شسته دران
هر صفت نور رخ شان و ما
راز بجهت از ملکش سبب
کو ی کی انداین نه شسته گنا
گفت خدا را چو تو ی گنا
گفت خدایت بکرم بخوار
قدر رفیع تو صف تا فرو
دور بفضل تو صفه رفیع
طرح بقای جسمم ریخته
کو روان تا که ترا پیشوا
زده شوند از لوب التجا
گفت بهیچ چو خبر ازینا
را ندید شکر خدا بر زبان
رفت چو در بیت قدس با صفا
زده رسل جلا شد پیشوا
که بهیچ مکرمت و احرام
هر چه نمودند در ده و سلام

شاه هم از لطف تحریک ریاضت
مهر بس که تعظیم خواند
گفت بشه روح قدس بر خیل
زهبی رقبه یم اجمیل
سازگانه به تحیت ادا
زه بر پیش رو بنویسوا
تا که دگر بر سر و مهر ام
خیل ملکسم به نیاز ام
جمله نمایند بتواقتا
لطف نکر بر تو زرب سما
شکر دگر بر هر گانه قیام
کو چو با سکت لا کلام
زه کروه ملک انبیا
جمله غصه به بنی اقتدا
عقد به بستند ناز نیاز
گفت کوه همه ابواب باز
صل علی مقتدی مقتدا
بالا هم از سوی صد کبریا
شاه فلاخت جو غصه از
بزم بشه منعقد از اهل
گفت بران بزم مقدس
عربش کم لصد نور بار
بزم چو سر رشک بهار
گفت هان بالا سیم
زه بران بزم مقدس
کو دگر نور اله نزول
بزم سلا از نور تجلی کوه
جمله ملک حلقه با کوشش
زه در تسبیح تقدس بوا
باز رساند بعرض علا

فرزانه

نور رخ نشان چو دمان پهن
گفت زمین رشک برین
گفت بسینه جگر دمان
برج درخشان قمر آسمان
گفت فخر خط شعاع قمر
درج دمان برج درخشان
دست هات از اثر تیرگی
هر نماید بران خبر کی
گفت چو بزم از ملک سلسله
رشک رواق ملک و حیا
فضل شمر جلوسند انبیا
بذل غصه چه کلامت خدا
کو بنات فضایل خلیل
گفت ملک که خدای جلیل
خاص نخلت ز همه انبیا
کو بدان فخر همه اصفا
تا که دگر تقویت کو تار
دلو چو غره اعین بنار
سر و سندان نار بلا بخت
دلو بصر کبر اندر جهان
یافت ازان بیون بی
نطق کلیم الله و کبریا
گفت که یکتا صد هاکرام
دلو بمن تازن کتابی چنان
گفت بمن حقیقت نهان
واست همه حقیقت نهان

گشت ز عطفان امم زین
 جوی بی شان از جگر بند
 دل و دگر قوم ملا و نیک
 صفت جی برین سبیل
 باز پی قوم من اندر جهان
 بار خدا منتقم هر بد
 دل و بغض و بگوشت عدل
 به بر وفق خاک سبیل
 دل و ام طبع و سلوختا
 به نیکس به معیشت خرا
 دل و جو سورت طبع افسا
 کو به جگر برین از سما
 خواند فضایل و حکیم خدا
 رفت ز دافه بنی ماجرا
 قتل کشته ز دمان جگر خدا
 بخت لالی بسخس و طر
 گفت بدستم نه این جود
 ساز نه هم زب از وی نمود
 دل و جهان و خشم در جهان
 آب نیکت ز سماعت بران
 قتل بجالوت ز سنگ خدا
 کو مقتدر جهان بر ملا
 دل و دلاورین نوی با صواب
 کو خلیفه به سام دگر
 دل و بر حمت و سلیمان سر
 باز سلیمان بسخس و کینه
 اهل زمان در زنده و زو
 شکر خدا از نقد و بر
 نیست جز او که بن جهان بنفون

بالله

بلکه نه شد اندر جهان
 به در جگر که روان
 دل و جگر صدخا المین
 به کمر بسته بر مان من
 تحت مرا باله بوی بدو
 به ملا حسن بهای صید
 دیو کمر بسته جگر مدام
 جن و دگر بر خشم و عین سلام
 دل و ملا نطق طیب و ارباب
 به درم مورد و مانع از اعدا
 یافت ز مرتبت مقدس
 کو خدا قبل بی جن و نماند
 دل و ملا ملک عظیم از کرم
 به درم خرم به جهان کس کم
 باز سیما سخن آغاز کو
 نطق بلفظ چو صد باز کو
 خواند ملا رب عالم مسیح
 کو بعالم به فضل صریح
 به چو جاد و شک ملام
 دل و ملا علم کتب داوود
 به منزل کتب نیاز
 نیز جو خضرین بدلم کج راز
 نیز یکایک کرن از خبار
 نفس نهم بطراز بکار
 کو دوران نفخ نفس دین
 کنت ز کارم چو گلستان
 دل و ملا حق نفس به خان
 روح دیدی بن مکه
 نیز به بوی برص و اکمه
 کو کلام ولد شمس مه

گوهر پاک برنگ ملک
فصل شان چور سولان
کنت خورشید بی منتی
شاه چور بزم بد و شادی
کنت الای فیه مرسلین
شکر خدا ملک هدایت
کورسل را با هم پاسبان
دلو بکف شان کنت شمع
کورواغ برمان اخیر
چکلی را نگذارم براه
بار خدا رب صمد در جهان
رازی عالم ز کرم و انعم
گوهر بهر جهان متکا
دلو سولان کتابی جهان
هست دران هر کس کنت
دلو و دوجی بچارم خلک
جله بکنت بصدق کلام
دلو سخن را بسخنهای
بخت هر کس خلک اختران
دات سلسله خلک بچارین
دات رسل خلک هم فضل
دیوزن شان بو تا جان
تا که به بنده ام چه براه
ماند بره و ابشوم و سنگه
نیز شوم شان بدایت پناه
ز فو ز لطف و کرم بیکران
یافت ز رحمت نبی صوفیه
دلو هسان را بدرم التجا
کنت از و سریت عیان
نیز دران ز فو قدر محمد

فانز

خواند بقرآن بحمد
میم خزون که بنام غفر
باز بقرست بدایت پناه
گو منزل چو کتاب زبور
نیز دکر در صف ماسلف
هست مولی نام صفاتی
خواند بقایح سیرا و سیر
کو باول لقیم در جهان
خواند بی رقی جهان را تقم
خواند مژگی ز دنیا بسیری
خواند بصد لطف و کرم مجیم
هست خطاب امم یقین
کو غشایم همه بر حسن حال
دلو معلول علم لدنی جهان
حکم کم کر خلک ابد بزیور
پاک و مستقیه ز همه انبیا
خواند در انجیل سچ لقم
خواند بحسود و برافروخته
ساحت بجان علم در دیو
خواند بجان لقم از منرف
حصه نه خد هوس کس
کنت دکر شاد هم و هم نذر
باز با خبر بتهم جهان
باز بکفش بکرم فالقم
نور ز من بهر مد و شتری
نیز باقیم بدار اعم
خیر ام در ام مرسلین
هر چه بیام زعدو و در جدال
کنت از ان ز فو نهان عیان
هر صفت ذره بتابد دلیله

کوه روی زین سجده
 نیست مقرر چو سلف معبد
 هیچ نیام بره ارباب یک
 گفت ملک خوشتر
 دید زوینم هیکل
 کوز من رخت خدایت
 دل و ملامت ز فاجع جان
 گشت مرفه ز زوین جان
 نیز بس که ز غفران رسول
 دل و ملامت آیت رسول
 خاص مراد ز کوه نصیب
 ال و کوه نعمت انقیب
 کعبی اهل خطایم شفیع
 گشت ازان قدر و سکون
 شاه ز صدیک از فضل توین
 خواند چو خلیل رسولان
 خلافت ثانی ز رسولان
 بیخ کنوی ز فضایل کلام
 فضل ترا که شمر در خون
 عرش بین مانده ز نامت
 یافت خدای زوجه و سما
 کرد تو گشت سبب این بنا
 دهر کرفت نه طلاق بقا
 هست جهان نزل تو این
 جمله طیفیات فیه مرسلین
 ماه رسولان توئی و ما بخون
 نام تو شد نقش کنین ما چو نم
 هر ز رسولان سبلا نام تو
 جمله ملک مرغ مسر برام تو
 جمله ملک مرغ مسر برام تو

بکلیان

بهش ازین فضل و کرم نیست
 نزل زانوار نعمت نیست
 ز کوه جرج همت شاه عازم ملک و بیخ
 خرج قلم با به پری برکت
 زه پهل خاک برابر سما
 نیست درین کج خلقان
 بهیچ در تو سزا ارسل
 هست مقدر که ترا کبریا
 عرش نشین کند و هم دنی
 هست براتی ز انا مل جنان
 زهر ساد بفلک و زما
 هست ترا پای چو پهل از ملک
 نیز ازین خاک برابر خاک
 شاه چو با فرد و زلف چنان
 خلافت ز جاجا ملک و زما
 به چو پیش و پیش و
 زه یک نشند با کوه حسن
 بیک خدا با او بیک عبید
 دست بی زه کفر و یوید
 بود که طرف سمنده می
 کوه سوارش باد چو پری
 گفت سپاه و بقا و رعنا
 زه سوی صخره شوق و ان
 بهد مر آن صخره چو سنگ عظیم
 بود بران صخره نوک ششم
 دید بران صخره مشه سلا
 هست ستونش ز زوین یکا
 هست بپا تا بفلک و بان
 عکس پد بیکه خیر کی
 عکس پد بیکه خیر کی

هست هم از اهل محو کش
 به دور پایسته عیشین
 به زهر بایه بسیار و کمر
 که روایت که مران نهان
 گاه منزل ز فلک سیر
 نیز که قبض روان از فلک
 شخص رسیده اجل اندریت
 باز نه بسته ز کفن زبا
 نیز به پیشه کبی قبض جان
 که روایت بی خوشی
 به در آخر طایع جاکزین
 باز گرفته بدودت او کو
 به قوی جنبه جان بر ملا
 دید چو سله باد به برین
 کفن که ای خمر کرده فلک
 هست ز نور تهنه چرخ

در پس دیوار تا بس خطر

به سن لوم صد و الحدا
 که مقرر که برین نهان
 نیز ملوان بر حمت خبر
 حدانیر سبب اورا ظهور
 بست ازان مفعول بجا آمد
 به در پیشم بر است چار
 رفت چو بر سر برین در
 یک ملک نام تو بر زبان
 شکر و کرم صبح تمنا مید
 که زشت چشم مرا نور گیر
 شاه مرا و را به عنایت
 چند قدم نه چو در کشید
 به در صد ساله سیرین
 به معانی به او همچنان
 آبسی فضا و بزرگ که
 هست مرا که بطف و عطا
 جای پذیریم به این جفا
 ختم رسل بکند تو زین
 جرح بکند تجلیش طور
 یافت دلم روح جنان را
 صبح مدکی ز شب انتظار
 یافت بقا و البسین نما
 به دلم همچو بر سر نهان
 فلک رجا باله مملای برید
 کنت درون نرق جان
 زده از انجا چو بر شافت
 پس میامد روی بی کنار
 چاه و من قعر به زمین
 لیک ازان ز شکر بچکان
 جرح ز عکس شده بینا

مهر ز مویش نماید طایان
 بخور مویش بخور مویش
 شاه از انجا چه صبا در گذشت
 برق صفت تند مهر که شد
 پیش پادشاه که در کج بالا
 شاه بران پای کرامت
 دید و راست به سلسله
 به آن سلسله بل سر
 به بر سلسله سبغین هزار
 خیل ملک تا باید پاسداری
 شاه از انجا بفلک در رسید
 چیست فلک بحر قدیر محمد
 ذیل فلک متصل بحر خاک
 به مسیس قر تا بنانک
 هست فی سبع نجوم سیر
 نیز فلک ثبت به سیر
 شاه گذشت از فلک
 رفت دگر به صبا بر تما
 دید یکایک که فرو بسته
 قتل نوح از کبر و اصل و زور
 دید فرو بسته چو راه گذار
 دلو فرسای نه خال سینه دار
 کوفت دگر روح قدس در ستار
 گفتستان قتل فرو بسته
 بانک انگونه ز قدس دگر
 خواجه چو در کونستان مقیمان در
 گفت که ای پیک خداوندین
 کیست بگو با تو که کز قرین
 گفت که بام من بی خدا الحاد
 بخت روان طرف دیار دینی
 بخت روان طرف دیار دینی

خواجه چو در کونستان مقیمان
 کوه طرب ز کونستان رطلان
 زهده که بر بند درش بر گرفت
 رفت جان پیش مهر در گرفت
 رفت چو بر اوج سما شهریار
 دید به طبع عجایب بکار
 دید به خیل ملک صفت
 بهر عیالات به حال شغف
 لعلت ستار از ازل در قیام
 گفت نبی را که خوش اقا
 خواه تو این بندگی با صفا
 تا که بگویند احم در جمل
 نقش بر کار مر این قدسیان
 شاه بکشت ز خدای بلند
 خلافت مر آن بندگی از
 یافت سوال با جابر بیضا
 فرض از آن رو بام هم قیام
 هست روایت از رسول اللہ
 بیح به بندگی بی قیام
 شاه فراتر چو قدم بر نهاده
 کام بد نظری بر کشاکش
 به شسته بر منی بوالسهر
 نیز بدان قامت خلقی دگر
 گفت بجایم ملک خوش صغیر
 هست مر این کبریت بی نظیر
 زهده بر پیش روی کس سعاد
 هست در این پیش خدا عزرا
 شاه برو عرض تحیت بخود
 زهده باین تسلط شود

دیدنی را چه بگویم البته
شکر که بوی مرغی
دیدم چو بر درخت
دیدم در می طرفت
نیز در می طرفت
زده همسر خزان اثر
گفت به باب این از جهان
هست در طرفت
دو فرس را چه بگویم
تخم فشانند چو دانه
بار همانند بخت اندی و کمر
شاه ازان که تعجب
گفت که این قوم بدایت
که هم به خدا بستند
بذل ہیں که براه خدا
که منور بچالش بصر
گفت به بگویم بارک عطا
هست نشسته بر سر
بوی دماند ز ریاض جهان
روح کسل بوی ازان بود
جست ز جبریل حقیقت
روح ز بوی پیش تو جهان
روح ز بوی پیش طلب دنیا
دیدم که روی زمرای جهان
سیر همانند سحر و کسبان
دانه نموده می همانند نم
جست ز جبر خیران
نیز بوند اسل کز میان
صرف در آن که همه زندگ
نقد به خفیه زاهد فنا

دیدم بر سکو ز جاسر بر راه
هست شمارش نشان بر
تافت ازان روز بیا نشین
که روایت بهای چنین
هست بهر رخ مقرر نشین
بعد در آنها طایفه کز
وانت سپهر ملک و مزار
گفت بنی قطر سپهر برین
بعد بدین هم بشمار
شاه دگر از فلک او لین
بعد در سبب ملک کوفت
شاه در آمد و درون از
گفت بجای ملک و عطا
خلا هم سپهر ز خدا بهی
رفت از اینجا چو درین
بهشت زده شاه خلاق پناه
خامه شمار از تقیسان زین
گفت سوی اصل حقیقت
دو خبر شاه بنارت قرین
نیز بهر درو ملک لکری
خیل بکشم با طاعت
چو ملک بهان بدو پاسدا
به سیر بهر با نصرتین
نیک اندیشی و رب جان
رفت سوی دایره وین
دیدم در سبب کسایر و کمر
دیدم که روی ز ملک و کمر
خواه تو این بندگی با خدا
فرض بشو بر اتمس یکمان
به صبح نشی بر راه

شاه بران هر دو رسول اللہ
 کور بنش محبت سلام
 هست خبر کتب راویان
 راست با خوار خدا و ران
 هست چچا چهارم فکرت
 شلانت بطرب با ملک
 کور وایت بجای ویر
 هست بدویم فکرت بی نظر
 شلانت کتیم هر دو خبر کت
 قول که امین بصد آمرت
 شاه بش پسر بود آسمان
 دید صفوی ز طایک جهان
 بر سجده ملک العدا
 جلوت باوب جبریا
 کور برانها بنی دین سلام
 جلوت ملک با لوب احتلام
 نطق کتیم بد پاسبان و کور
 باز سجده بهمانند سر
 خلافت بهر خدا ان سجده
 کور اجابت ملک و ده
 فرض سجده بام نهین
 جلوت بکشتن ام زان کزین
 باز نمانش جو قدم بهشت
 دید که یوسف بحال قر
 هست نشسته بکوه ملک
 نور کوفه ز جمال ملک فکرت
 شاه بند پش در ده سلام
 کور برو عرض بصدق تمام
 باز بنی زجو البس سیر
 نیز از انجا بکشتن چو تیر

باز

باز سلیمان بر پیش جبار
 کور بدو کج تحیت نشان
 رفت و کور پیش و بدافغان
 کت ملاق بطرب پسر فرزند
 کور سلامی و جوابش شنید
 روح بجانش ز جوابش رسید
 کور از انجا چو عیبت گذار
 دید یکی ورطه پید انار
 کت بد او ملک خالق
 گفت بد او ملک خالق
 پیش که موطوفان کت تخت
 یک زمین بند سکون کت
 باز محبت بی فاعلا
 رفت از انجا چهارم سما
 دید کلیم اقد رسول خدا
 هست شد بسوس باصفا
 کور برو عرض سلام و ده
 باز جوابش بصد آمنت
 کت خوش آمدت ای سر
 چشم همین سر ز جالت میزد
 تنگ کشیده برش بچو جان
 دلوت ارت ز عطا انجا
 کت مبارک سفر کام دل
 جنت بد ز خاک ملک زکلی
 زه بر زنت بچان مجلس
 غیر صد سیخ پنی کسی
 هیچ نکلید بیان کت فغان
 روح به بل خسل دریا
 مست هم از راج حضور می
 زه بیای ز وصال نوی

خاص در آن بزم کرامتین
 یار بکن خیل احم را بهین
 عفو ز عصیان طبعی از خدا
 باز رمانی ز عذاب جلا
 بار خدا بار جلال جنان
 بر تو که اله که با زنی توان
 جعد نمانی که سبکتر کند
 رنج بر امت ز فزون تر
 شاه شنیدان چو نصایح تمام
 دل و بخاطر سخنان اتمام
 به چو هر یک سخنش خوشتر
 نقش بر دل نه چو طراز حجر
 شاه و کز خیل ملک تمام
 دیدن شسته باد لب و غلام
 راز محبت از ملک فانی
 هست مگر بندگی نشان
 گفت که ما مورعین طاعت
 جلا باین بندگیس خوش اند
 خواه تو آن بندگی قدسیا
 تا که احم کام بر بند از جلا
 که سوالی با جابت سید
 نخل دعا را غری بر و مید
 قعد به نفس امارت جنان
 شاه از انجا چو که نشنید
 دید یک بزم زمان و نشین
 به بهین مام کلیم و مسیح
 نور زلف شان چو که الکلی
 به در کرایه با صفا
 شمع دلاراحم مصطفی

مام کلیم آن قسیر بر دین
 داشت رواقی ز زمزم بهین
 به عجز بر شرف روزگار
 قصر زدیکه اند که نور بار
 داشت و کمر آن خیمه نسیم
 قصر یکی سرخ زیا قوت تر
 چمت خرامان چو سبک و کلاه
 برق صفت کعبه عریض کرد
 دیدن شسته ملکی بر سیر
 ماه رخ می سپو قری نظیر
 پیش و پس فوج ملک صفت
 صحن فلک گشته همه بر رده
 پیش نه اندان شمار جیون
 صهر بدیده نه شمار بسون
 بهیمنش سپهری بی شمار
 روی درخشان چو نور بار
 شاه مثل طیار چوین
 روی زخنده چو بهارین
 سبز بر که لباس حریر
 عکس بر من داده ز حو ظفر
 بهیسا رخ سپهری زیور
 روی سیه تر ز بقیه کون
 تنگ بهر جامه برنگ خلاف
 عار از آن جامه کند مرغ راغ
 کمر ز اتش همه را در بین
 روی کشیده ز غضب مشکین
 دید به سبک بر آن ملک
 داشت هموفج ملک برین
 پیش نه که لکن ریش سف
 نخل یک پیش رخسار شافع

برکت بران نخل فروز از
 بُت به برکت و رقص نام
 بُت درونقی و بقای سیر
 برکت یکا هر نفس از آن
 راز برو کوی ورق چوین
 زده ازان جبری نهی بدر
 روی نموده چو کل یا سمین
 روی نموده رخصت پر خفا
 دید چو کارش نی دین تا
 راز محبت از ملک استیکب
 روح تعالی نه که نه طبع
 گفت ملک کای نی کار
 هست فاسا ز جهان ملک
 رفت برش روح قدس نامور
 یافت ملک چمن خیر سیر بار

سایه هم از یکدیگر می بستر
 نیز نرفته هر کام خست
 نیز هم از وقت فزایش
 پیش فکای و بد لوی خبر
 دست دران طشت لوی درگاه
 عقل بدر کشندی با خبر
 گاه سپیدی سپاه یمن
 گاه بد لوی بجویش پاد
 یخت بدل هول و هر اس
 کیست بگو این ملک نهیب
 هول ز دل صبر و سکون می بو
 راز نایم زوجهش جهان
 بسته یکا نه بوجهش ملک
 کو خبر ز آمدن قانع در
 خواست زجا کو تحیت نثار

فروز

گفت تو سنا آمدن ای کزین
 خلق هم بر تو هست پذیر
 هست خدا بر امانت هر جان
 قبض کنم نقد روان جان جهان
 شاه بت رجو بدان شنید
 گفت رساندی چه نویدی ملا
 شاه و کمرش ز ملک را زجو
 گفت به آن صورت اهل خاک
 گفت که این نخل کشیده بلند
 چیست بگو هر جا کار زبوس
 گفت که این نخل کشیده جهان
 هست هر یک ورق این مال
 نیز ز روزل و سعادت تم
 وقت چو اید ز مهات بشر
 دست فرازم کنم فضا جان

بیشتر بد زنده او چنین
 اصل توئی فرخ همه دهر بیز
 کوه سنا رشتن من اندر جهان
 هیچ خبرش از نخله زان جهان
 بو تو نکش صبح عید
 باله روح زده اصلا
 گفت مرا این طشت چه پند
 دل و نظامش کفر رب پاک
 درک با و جیش من سبکی کند
 سایه بنی برک فروز از نخل
 هست خیرم ز امور زمان
 بُت همه نام اناث و زلال
 وقت حدوت و بدعت هم
 برکت برینو کند م با خبر
 هست کمر او ز اهل سعادت

جانس سپارم بچو نین
هست کراوز اهل نقاوت
زده بپهر بیل سپاه
شاه بگفت ای ملک الله
گفت بدان ای بنی آدم
دای مرا بصدی نیاد
وقت رسد چون زمانه
کار عین تنک نماید برو
دست دین طشت نهال دگر
نیز من از جازم بچکه
گفت بنی ای ملک عیس
رحم کنی بر ارم من چنان
گفت شما بر اعمت بالیقین
قبض نیامد چو روان تن
بالبران شاه خدایت مدار

11

هست به این لطف نایاب
 هیچ کوی زین امم حصه
 هست فلک جو بابت نزار
 بحر عطارا جو توج و می
 بازار اناج چون گشت النجف
 صاف بر سبک سرور
 کوه اناج جو عبور آن جفا
 گفت مر این قصر صفار امین
 دانست مر آن قصر قدس
 بعد بهر باب قدس مبری
 دانست قتال طاصد نزار
 دانست منان یک از سیام
 حرس نینان همه که تانوس
 بسته با حرام کمر هر کدام
 هیچ صفی که نه طوفی هاب
 هیچ بر هم نماید چنین
 لطف نداری تو دریغ از فضا
 خاک صفت کرد تو جاوید
 فلک در این بابل بری
 دید یک بحر تموج ماب
 چشم ندی از نگین یوت
 دید یک خانه زیبا قوت ناس
 خواند بمحور خداوند برین
 نیز زمر جان زیبا قوت تر
 گشته مهتر در افسر
 هر صفت شمع درون نوبار
 ماه بر شش تیرا نمهی بر آ
 غل نمیده و بر بحر نور
 طوف کنندش با ملوت تمام
 بسکه به جوهر ملک نشمار

هست یقین قبله که در دنیا
 بوی را بدو نشو ملک
 بهر خدا بالوث با صفا
 یافت اشارت چوئی اله
 که او ابریکه نماز
 بار خدا از کرم پست مار
 رفت از انجا چوئی البس
 جای و داد و نه شک طرا
 تخت بهر فلک خوش کن
 نیز سوی غرب کشندش مدام
 هست روایت که برینش روا
 بار خدا را کندش بندگی
 صبح برینش بسوی کوثر
 رفت از انجا چوئی با ملک
 دید و رانجا که ذبح و ضلیل

کشته در و کج سعادت نه
 گفت ایام خمر کرده فک
 ساز و گانه به تحت ادا
 گفت بی خیل ملک مقتدا
 جمله ملک مقتدر پس با نیاز
 گفت بران صف قفس نور بار
 دیدیمین فرخ و زان و کر
 فلک نیست در سر بر جدا
 فلک صفت خیل پس قدسیا
 نیز سوی شرق برینش زنا
 شام سوی غرب کشندش جدا
 تا بدم صبح سرافکنی
 تا که گشت تیره کی لیل حرق
 برق صفت زده به نیم فلک
 شال و نسیم به خیال جلیل

فردا

به ذکر لوط و اخی ذبح
 نیز پس کم شده یعقوب و یحیی
 شاه برانسا بهر سلا
 باز از انجا که رفت نه چنجا
 جت بهر نه ملک ماجرا
 گفت کم این بحر بکوه صحت
 رفت از انجا بی اهل جو
 دید و رانجا از مول و بیم
 سقف برین متصل غریب
 بهر کاخ و خنک لوح در
 شاه جهان قفل بر کی
 را به بخت از ملک با وفا
 چیت مر این قفل و چراغ
 گفت که ای خیل پس را آید
 علم خدا را بر این با سب

که جام نرسش حق حرق
 بالبرانسازیکه در و
 یافت جوانی ز پس اجز ام
 دید یک بحر بر آتش تاب
 چیت مر این بحر فروزان
 ناله از و صاعقه برق حرق
 کو بر ایوان ششم صبح جو
 هست یک باب صاعقه عظیم
 سطح فرو تیره نری تخت خاک
 قفل به پنهانی فلک بدور
 گفت بدل نقش تخریدید
 گفت که ای ستر خدا را امداد
 ساز خدا را از نهان باختر
 حرقش سر و تنی میر بر
 سیمه سناخه بدرت فردا

بحر کوه تو اگر در گشت
 چرخ برین را چرخ در بو
 جز برینو اگر شش همچنان
 تا رخا که شش در این
 کوس بند را بگویم دگر
 قفل کیم ز در این خبر
 کو چو حق ناز جسم بدید
 بر شش در قفس و خانی مید
 دلو همه چرخ ملک را غدا
 خلق شدند از اثر نف کیم
 خلق همه چرخ برینا شدند
 که اثر ناله بگوی قدیم
 زار بگوی در سجان شدند
 که مر این در بنایت بدید
 مبع بود بحر عطای کیم
 کنت بی خلق چو بدید
 کنت همین به خلق و ستر
 یافت لای خلق ز رخس کیم
 دلو جهان را چو امان اینجا
 کشت مسج برده الامان
 کنت نی ای ملک با خبر
 قفل ز بابلسستان زده
 کنت بخاطر هوای بدید
 سیر نایم که چه باشد و عید
 کنت ز رحمت چو بدید
 کوی ترا سیر قوی سوز
 سر و نایم کنت در زمان
 ناز نه برف با کوه روان
 شاه مصر نه که بکیر و شتا
 بند ز قفل در بر لب الماب

و اگر

نخل است ندا از صمد کیم یا
 نیک به که بهت آن هوا
 ساز اشارت به یمن یا
 هست کلیدش بگفت زینما
 یافت بشارت چو نی الو
 رفت همین پیش اشارت
 کنت کشته در بسته و کمر
 کو زور قفس و خانی سیر
 همه سیاه صحرای کنت
 نق بدش راه نف در کنت
 نخل شد بر سر همه سوختن
 خلق بکشته اذیت کنت
 دید نه از صمدی سیر
 نیز بوسعت بدو ایر نظیر
 دید بران تخت بدید نخل
 هست نسته ملک دیونله
 به بکشته قوی و بیک
 جای کرفتی نه بچرخ ستر
 به چو از در نفش شغل ند
 کز زانین بگفت کوه سا
 چشم بوسعت زین بستر
 نیز بکشته ز کله ستر
 رعد صفت با کز خروش
 باز بهی زول و جان
 روی سیر ز سوله و جا
 شام بظلمت نخل و ستر
 شاه چو دیدن کجا خوش
 عقل پس کون تیر زشت
 تاب زتن رفت و جان نای
 بول بدل نخل که در رفت نای

وای بار و زنجیر چون ده
حال زربین عشق چون ده
باز دهند از یکفصل اویم
تا به سان پسر زخمش اویم
آن کشیده ز بیم دل فرت
کو خیال بسرم بوسن فرت
بار خدا از بلای سن بنه
همت مرا نامه ز خصیاسیا
باز بیا خامه با سخن فی
همت با سیه غضنوفی
کو برود عرض تحیت رسول
پیش منقش با قبول
رفت بر لب یکضای بر لب
کف ستاره بنی خیم جلیل
ختم رسولان نرفتن حق
به همت ز همه سن سبق
راز با لک چو یک سید
به شکست باد بر جید
کو تحیت با لاهوت ادا
کف و کربا لوب الجا
کو بر حمت صمدت از کرم
خلق بی رفع کناه ام
همت بشارت ام پاک
لله است سر اکلنده بقرا ک
هر که نمده رسد حبت ال
نیز بهای دل روشن عقال
کو دست زین معوم رسته
ریخ نه پند بقیامت زنا
شاه از و سب چو بارت پذیر
زده از انجا بطریقه چو تیر

باز

چشمه آمد چو در بسته
دید که در درج ملک سیر
جای گرفته بسیر بلبله
تاج بسیر سبوح الرحمن
داشت عجب بد رازی چنا
شرق ز غروب نگرانی
داشت تر از و کف ان بر تن
کف بوسعت ز فک فرخون
پیش زین قفا کورق
به سمارش بهمن و حق
داشت بسی خیل ملک شیا
به همین هر کی از هر کار
شاه قصص چو نمده ان در
به برات همه روزی زحق
دید شمشیر چو سپاه ملک
پیش انداز نهفته فک
راز بخت از ملک شیار
همت شما از زینت به کار
زده شد جلا تحیت رسا
باز نمده پاسبان رخ زبا
که با کاری معین صمد
نیز هم از روز نازل تا ابد
ابر با هو چو بدست چمن
برف بکده ز هوا قطر زن
زده ز ما هر یک از قدر سن
نیز هر قطره بکده هان
حکم هر جا که نمده خدا
زده مران قطره رساند بجا
نیز لایهی چو برالو زمین
زده رویش زین بچین

حفظ نامیم و نصارت بیم
بار سوی شخص مقدر بریم
لیک بران شخص کلین بریم
هست برین خیل ملک ایلم
حکم بی تمیث هر امور
باز فرسته بهوش بریم
حکم همان کونه باز و رسد
کار و کار حقینا کل کند
باز بدینو چه هم انصرام
گشت و گزیند کی ما تمام
باز با هر هم هم و گز
امر شاه به این ستر
باز و گزیند عملیات کنیم
نقل ز یلای بر و ان بریم
باز و گزیند ملک در رسد
دست بدینس باقا زنده
هست چنین حکم خداوند کا
رفت و بان نه که بهر کا
نیت بقدرت بجد و قوت
نیر همین کونه به تان شور
شاه بر شاه ملک ستر و گز
کوت ستر و شنید این خبر
گفت ملک بعد تحیت بر
بلای سارت بنوا در پناه
هست کنینا امت و رانم
نیت بخت ز کندن ان الم
هست هم نقل عملیات
بسن ز کار احم ماضیان
رفت هر انکس بر است گز
هیس زیند بقیامت
بسیح

وای

وای بر انکس تو با سر و
رحم نماید نه برو
باش نصرت عمل اندر خزا
درک جهنم به و صد بلا
آه ز کشت ملک آید بیلا
هست جناب بی اخلا
کو کلام صدم این خبر
نیت کس بجای بس گذر
خیر و لای عیال او
هست و لایسان ز عمل کوا
هیس شمشیر به عروید
بسیح نیایی ز فلان عروید
باش سکت ال علی رتبه
تا که بری کام ز غیر الور
چند بازی بعد در جهنم
هست کور عملت بر
سعی کلن خصم کنه بنی
دار کوش این سخن بر سخن
هست کز از ز تو مصطفی
برنج کشیدی بد عالم و گز
بسیح عیالت ز ساند بجا
باش همین در صد و حب ال
آه چکوم بوزین ستر
باش برین کشته تو جا و بد زار
تا که نیایی بقیامت کمال
شاه فراتر جودم بر نهالا
بسیح برین خیل ملک بر کنار
چرخ غم از روز قیامت مدار
ویدیک بجز ز موشله
جنت خراز ملک نامدار

گفت چو سبز دیم نغمه یمن
 هست بوسه ت چو سبزه یمن
 نیست بجز علم خدا از کنار
 چک بباخترش زینهار
 شاه از ان ورطه نوحه کند
 زده به خشم خدایه دگر
 دید شسته در ریش با سدا
 کو بر و نقد تحیت نداد
 زده دگر آن ملک خوش لقا
 خلافت عظیم بپیر زجا
 گو دگر باب فرو بسته باز
 کو انارت که ده خورشید فراز
 بند چو در راه شهنش نهاد
 برق صفت خاک فرقی نهد
 زده بصفی ملک اسید
 هیچ بند حصر عدد رسانید
 به در انسا ملک است ترک
 هیچ ملک بدنه چنان است
 هیچ ملک بدنه چنان است
 بای به خشم طبق تر خاک
 بند همین که بفره اکایک
 به سر او را همه نقصه نهاد
 داشت بهر شرفی بی شمار
 داشت زبان هر دینی چو سدا
 داشت دگر کونه بیان هر
 به خورشیدش که زبان بیا
 داشت بر احوال و بال و پر
 به برون همه ز حد خبر

حکم بدو داد خدای جبار
 بهر وجه ملک و قدس
 غل شبان روز بدریا
 به قصه انونا بد قصور
 رسته زهر بر که بکوه جدا
 خلق نماید صفا العا
 ماه لقا خوش طای با صفا
 یز مثل لک لک کبریا
 باز از انجا چو بنی ند رحیل
 دید یک خوش طای در رحیل
 به نشسته بر سر ز نور
 نور در شان ز رخسار چو
 چار رخ مختلف بد و را
 شکل جدا نقش صور هم جدا
 به رخ مثل رخ لوجی
 رنگ سراج خلک چاک
 به دگر کس چو رخ زه سیر
 هول فوس جگر هر بصیر
 داشت سیوم نقش رخ طای
 داشت چهارم ز بقو خوش
 دگر هر رخ که بد او را سدا
 باز نموی ز پی کبریا
 رزق بدان رخ ز پی ان
 داشت روایت بیان صد
 داشت بسی بخت و سر خوش
 باز از انجا چو نوحه کشد
 داشت بی بخت و سر خوش
 به به خشم طبق ارض با
 به به خشم طبق ارض با

جست بنی از خبر حسن با چرا
گفت بر روح قدس حق العلام
شاه بدان این ملک پر شو
هست مرا فیض عالم ستوا
شاه بر پیش سنگا نهو
زده بولید بدست است نهو
هست یرو از رسول الانام
وانت خلیل الله در انجا
رفت و کز طرف خلیل الوهم
دید بنی راجه در انجا خلیل
کوبه سر کریم اخیلیل
کوه مدابجا بسلام
گفت همه گفت نعمتی
ناله شو برکت بر هلی
دار چو کجیت بنظر نهان
بخش نصیبی با هم هم از ان
کوی ام را که بگفت چنان
تخم فشانند بدینا چنان
گفت بمبک بر فرماشتان
گفت خلیل الله خبر خبر
نیکت بگفتی سخن باصفا
ذکر بلا محل نمون بدان
گفت بدان ای غرق نشسته
شاه مران هرید مبارک گرفت
تخم فشاندن بر پایش چنان
گشت بر شالوتبار گرفت
شاه چو بدست می شست
دلوه خان بر پس بکرو برقا

نق

رفت بر از خاک کشتین
بر پس پاد حجب آتین
به حجب جگر بصر شاد
نوخو پیش بر سبعین نهرا
شاه خوش آسان ز جگر کاند
برق صفت جت از انجا کاند
گشت جگرها ز طابا برید
رفت از ان هم مرفق است
به دگر به را ستبرقی
زنگ نموی بغر فستق
شاه از ان هم چه صبا شتاب
پس باید که کوا از شطاع
باز زیبا قوت شمع حجاب
کوفتن تند و بدر نه چو ماه
خواب لب لظه بصر هم دهان
پس باید که کیت دیده تا
رفت از ان هم بنی دیو حمار
پس پاد حجب آهوا
رفت از ان چون خبر خواها
کوا از انجا چو مور زین چنان
دید سر ابرو ز سطوت شتاب
کوا از ان هم چه بر کلد
دیدین به ز قربت دگر
رفت پیمبر دگر زان حجاب
دید یکا به ز عظمت قباب
بازید بر پیش حجب کبریا
دید که به ز غرقت و کما
باز دگر به ز ملکوت دید
هر ندیدو نه ملائکس ز ما
زده نولت آن مغرب عید

بهش میا مدحی از جمال
رفت از آن چشم سحر خال
به دگر بر سر فروایت
راه نماید به بودایت
رفت از آن هم خوش بهار
به پیش یک نظر مرسا
بهت روایت که جیب در
به زخم کوه سرع فرار
نیز دگر بهر جیبی بالیقین
داشت این قطره با نشین
گفت بهر خراب خاک
داشت مسافت میان بحر
راه روان یکن با نشین
و هم ده کی بر سر چنین
نیست بقدرت چو این ما
که جو فی خاک این سرا
نیست خود را ز کمالش خبر
و هم برین هوا بایست بر
و اگر گفت مدت المشی و وقوع حالات در آن جای که آمدن است
خامه شدی بر دگر بهشتین
سره به منتهی اهل دین
مرغ سخن را بغار نشین
باز بکن تا بدنی پریشان
و لوترا جابدنی کبریا
رفع کن این جیب با سوی
نیست ترا سدره مقام جمیل
باز گذار نشینی بر سر لیل
بهت روایت که رسول الزمان
کو چو طی راه جیبها چنان

فزل

خاک جپانید و بسد رسید
بای در آنجا ز کمالش کند
بهت یقین سدره خورشید
و هم فراز نشین دهنی کند
ساق زین تا موقوفه شایخ
راه روان خطوات فراخ
نیز بخشید سینه الفیاض
راه معطی و سلید فراخ
بهیج نیاید به تکلم نکو
سرخ کم کر علو شایخ
ساق باکشته ز بغض طای
سایخ زیاقوت مطرا با
برکت و میده ز زمو خرافه
بهیج نیاید بغض شایخ
برکت به منتهی کون فیل
عقل نیاید سبیل را و لیل
بار برو بسته بقدر رسبو
کشته منع جوق نور او
به به برکت و در قس جاکر
ذکر کسان خوش طام جبین
نور و خشان ز رخس قشیر
نور کفر فی ز شعاعش نظر
کو چمب چو در آنجا گذر
زده به شیشه نشین و کمر
بهش درین یاد بسمه چنان
نذر معصود تحیت بچان
باز همه بندگی خویش تن
نذر معصود بندگی بی سخن
به قصه راه روان این خوش
زده همه اجر عباد است

صورت و ملامت خوش لقا
 نذر غم نه بخیر الورا
 شاه بران نخل معانی
 دیدیمین روح قدس را
 به یک شایع ز معو بلند
 عقل بر بندش مستمند
 دانست بران شایع ز معو
 بر یک پهن بقدر رسا
 دانست بران بر یک حکم
 قصر یک روح قدر حاصل
 کور و ایت بنی دین مطاع
 الف سین راه بدش از قلاع
 بعد بران بر یک باطنی زو
 نور از و رفتی هر سو جوهر
 بعد بران فرس شمع کمر
 قصر یک از کمر و حاصل بر
 بعد علوش ز زمین تا سما
 بنس از ان هم بقیاس نکا
 دید دران قصر روز اشته
 تحت نعل چو قسم نورست
 هر لطف بقضای قدیر
 کاه ز فتنه لهدی بر سیر
 ز معو بنی را ملک ارتقند
 بو بران تحت عزت نشاند
 گفت حکانه زبی کبریا
 ساز و سدا بخلوص صفا
 شاه جوایز ملک رشید
 کو پذیرا و قیام آورد
 سدره نشینان به ندای
 ز معو ندبش اقتدا

فرزین

نورش ان شد بر سر کله
 کوز صوابش در شمار
 دید بنی کو مر آن تخت نور
 دست یک تخت ز لولو چو
 نقش بران کشته کتاب کیم
 راز برون دانه ز علم قدیم
 بنش احص ملک با صفا
 دست فرو بسته بکوش با
 جلا بتوقیر قرات کمان
 روح کرفتی ز صدان روا
 باز و کرسو چونی البشر
 دانه ز زمو سیر
 نور ز عکس بدو ایر مصر
 نقش بر ابست کتاب کیم
 کله بکوش ملک ش کلام
 دید و کمر سوز ز بر جد سیر
 بنش از ان بخواه قیام
 بنش بران کله زبور میر
 بسته ملک کو بکوش لده
 شور قرات بکوش لده
 باز نه سال طرف چارمین
 تحت نایقوت مطو امین
 نقش بران کله بخل صفا
 نص کتاب شد بخیر الورا
 کو ستاد ملک قدسیا
 جلا کشته بقرات زبان
 باز بدیدش چو بند نکو
 دید روانه ز بنش چار جو

بود تا جود و تا در خفا
 گفت و زان سوی جهان
 هست و جو طرف نیست
 دیدنی زیر و زنت ایشان
 خیمه بلب لب بود
 خیمه که در صبح افکند
 جنت ازل جو خبری تابو
 خواند بگو ز صمدی نظیر
 نام تلخ و بیخط و ضیا
 لوح بلورین بنام طراز
 روز قیامت جو بخش خدا
 روز قیامت جو مطیعان
 امر نامی که عیا مرتضی
 کلبه دال کزین راستاب
 هست که آن نور خوش از لب
 شایست از ملک با جفا
 روی نهفته بر نهان میره
 دین از روح و نصارت جهان
 هست جزان جوی کرم روان
 جو بخیمه بسیر بری ملکین
 نور برون داده جو نور نهان
 گفت بنی را ملک خوش سیر
 زاب خوش عی و کرم دیگر
 باز نویسد بصباح و صا
 دین از روزان ای فلسفه
 بخش هر کس که تودانی سزا
 تشنه بیاورد بسویت همین
 زده سقاییت کندش با خطا
 بخش در اندامی از ارباب
 گو برایت بکرم حق بسیل

مجلس

هست مرا آن خیمه بای خیمه
 نیز یکا جوی و در کران دست
 نام و در آن خود از حرکت
 خواند که ز دم آبی بنه
 نیز در آن جای مقدس مفا
 زده است جام ز عسل و نرغز
 نوشن بر خود و در کمر نهاده
 دید جوان رای هلال ملک
 بعلین دین و شادی کردن
 زده کند در میان کوه
 نسخ نماید هر دین قدیم
 دید پیمبر ملک بر عظیم
 بود قدس را که سنین صد
 بود او را که سنین هزار
 داشت هر که سنین صد
 داشت هر که سنین هزار

نیز بود پس از آن یکجاست
 فیض پذیرتا از این است
 بهر مطیعان و جهان هست
 شکر بس که بجز و بنه
 گشت مهاد بنی الامام
 شاه لیل را بگرفتس دلیر
 کوه بین و دونه نوبه
 کف جلال احد سحر ملک
 ماندن تا با بادی بر مین
 دین تر و شسته روزگار
 کوه بکوه ز تبااهی حتم
 هست بر آن سده عزت مقام
 داشت هین بال و بری
 داشت هر که سنین صد هزار
 ملک فانی را که سنین

گفت بجز و خبرش ای بی
کنش کند بر تو روز خجی
شاه به طعنت درج راز
گشت کدو و کراغ نیراز
هست دین هر مصداق
عشق ز آتش عدالت بجای
خلافت نه و جگر کراغان
گوئی شکر یکانه ادا
باز و کز نار و جان را قسیم
دید یکی مرغ سفید عظیم
دانت سری بر خطم غریب
گشته ملکن بر جیل لعل تر
عکس جیل به همه نور خور
به مر آن قبه فلذ عمو
به عسکه از کهر ناب هو
بال زهر کوه جوهر بر سه
نیز هم از شک و در عجز بی
داشت نه کا فور معجز دگر
نیز بدش بال و پر سیم با
بال به سنگ سیاه قر
نور زهر بر چرخ میندید
به دگر اسخه از صاف
به نوشته به برش بسمل
عکس برش تا خاکت رسید
داشت هم از نفع و نبات خدا
دار از رحمت صد شکر صل
نیز هم از صد رسول الامم
نقیس به بر صفوت جدا
به هر پر بکرامت رقم
نیز هم از صد رسول الامم

الفن

نیز موقوف صفات فرزند
بال بگوید چو برال و خروش
بالک و لوی بگاه ناز
جج از ان صیحه در این چو
اهل جهان جمل فلاحه کند
سخن بخت هم جنبان کند
عورده بر سر فاقش هم ند
زهر خبر همدگری را کنند
وقت ناز احم مصطفی
نیز در آمد بر سر فنا
عزیز بخت کند نضطر
زهر زینهار بر سر عشق
چیت ترا این خلق و رضه
به خود او که خبر دار کار
عزیز در اید تکلم نشنا
بار خدا بر تو جیان شمع جو آ
جمله کرده احم مصطفی
پیر نازند همیت باجا
باز مخاطب نهضت از خدا
باش تو شا به که روز جزا
عفو نامه کنه ممکنان
جای به بخشم بر ارض جنان
دگر روانه شدن حضرت خیرالود علی و اله افضل الناس از سده ششم
مرغ بر افشان بهوای جلال
هست ترا از کشتن فضل بال
بال افشان بهوای دلی
نیست یقین سده نیم ترا
هست ترا جلوه بیاض چنان
نیست دران روضه خرا و بیاض

کوت و دان روشنی این
نیز ز مرغان همه آلا آمد
ز کف ناله همی نگیس
نقی بر نهنگی رنگین
موج بر آلودیم فردیت
عکس فرود کرد و حدیث
نفس بر یو اثر بی زنی
صوت میاچی سوا اندرین
هست روایت چو بی لایم
بر سر زریغت بیامد حجاب
دلوز سدن بسکرتونام
با یک کس در روز روشن
دلوز نقان روح امینش
کیست تحریک و بدشخصین
کفت در آروغ قدس جبریل
کیست بخوبی دلیل جلیل
بیک این روح قدس جبریل
نیز فریتم بنی و اجمیل
بعد و روشنگی خوش سیر
نام بهر جو شنیدش ذکر
دلوز تکریم قدس ندا
خلاصت زنجیر ابرصدا
لاست بکفی ملک بالیقین
نیست بجز من همه خدایین
نیز من از روز ازل اکبرم
هست ز صد پاک بری همرا
باز ملک که نهالت ادا
کفت شهیدم همه ماجرا
کنت و کربان شهلاک خوش
هست محمد بنی فضل جوشن

بافوا

باز جوانی بدر آمد و کمر
هست مروی خیر سل از سر
دست برون که کمال از حجاب
پوینی را بعد و روشن ستا
باز از اجاج ملک رهنا
بیک نفس صد کبریا
کنت همه قتل او چشم جمید
پای هم از مهر پش در کشید
شاه کفت ای اخی مهربان
چیت تخلف کن از من چنان
نیست بر این رفتم یغی
باز کداری بر هم بی رفیق
کفت مرا تا رفیق تو ام مانند
پیش ازین راه کد از من مانند
برق بسو فوج سپه اترم
پیش ازین کمر سوزی برم
بار خدا وقت نظام جهان
کوه صیق زنی مامکان
پیش ازین کمر قدی برم
کی زلف تا خضبت دارم
هست روایت ز خبر خبی
ماند جو جبریل این از بی
دست کرفت قبل عیان ذکر
یو همان یکصد هشت
یافت و را قهر جلال جلیل
خود و نصیب بد و فلیل
یافت و اندر دل تشنه فر
نیست با که کد الله مکر
باز بر بندش بعقب در زمان
یافت و دستش جو بران

زده عقب یک قدمی رفت
بهر آن یک قدم راستین
۱ هست روایت کنی الودا
۳ ابر روان کن ملک خوشی
۲ و هم قدم چرخ نووان بر
کنت روان همچو سستند
پیش پاد روی بخروش
رفت از آن یک جفت
نیز از آن هم بنه کشید
پیش پاد و کوش به
بهر زهر به به به
بواز آن هم بدین شک
بهمه ماکونه ملک تیز
مانده ها سجا و بشد تا توان
کور شاه بشد را و کور
کنت بحال از آن معاد
کنت یکویم به بافتند
کنت و از یک کتبه جدا
پیش پاد بدین اندیش
نیز جدا شد نه روح
و هم پیش بدین بافتند
بوی زمان ایستای هم
پیش پاد ویم اتین
چ حضرت نرسا دش شرد
آه بر است چ به عقد
راه روان به با نصبتین
عقل نماید زیباش هر آن
بشتر آمد چو بس و کور
کنت کم از صغی نهان فرو
نیز همین پیش چ به عقد

بازم

باز سر ایل مقدس جفا
رفت به اسب بنه واکرام
زده از آن جلا جوی کنت
بهمین بعد به یک حکما
الف سنین به جت جت
بخت ویم بدین جی پیش
کواز آن هم کد آن تیز
شاه ز عمان چو کدنه نشان
چ نه تسج ملک رسید
دانت ملک که بغیر
دید ز قشتر جی بسما
پیش ز عفت جی اندو کور
کور به پیش جی اب استلا
رفت به ز فیکه خطا
هست به عقد بضال الکو
پیش پاد با ویر استلا
بالفان نه و کور آن پریم
تیر مکر مد که بست کدنت
باز کور آری ز ساحت
هست مر این کنت بی غفل
بهر صدر رض به بخت
کنت نه نه راز جور نش
دید نه ویکر ملایک نشان
باز از اجناس عجیب رسید
نیز از آن هم کدرا اندیش
زده از آن به بخت کدلا
ماند نظیران و کورش بال
پای برفق به بخت کدلا
زده به پیش نه هم رگا
سبز طی و بری از غریب

ذکر نایبده بیایند کند
 شاه بران فرس ز قوت زو
 کنت از انجا چونیم صبا
 پس بسایه چرخ بایست
 هست روایت ز بی البسه
 نیز بد از لعل و ز جویب
 باز ز طفت جوی بکران
 باز بد از سیم ز در پریار
 غیر ز هر کوه چرخ بشار
 هست روایت بطریق خوا
 راه روان ران سال هزار
 زه ترا زو هم و سینه نظر
 پس بسایه و کمرش به ما
 بعد بهر به یکی به دار
 بعد بهر به سکه لایس
 نور کنگه به بکایک کند
 زه بغرت به قدم بر نهال
 زه روان طرف دیارونی
 صبر بدانی بود در انجاری
 به جیب جمل زو و کهر
 باز زیاقوت و ز جویب
 نیز هم از اب زار دمان
 به هم از باد و کمر بشار
 به سر کمر هم سبیل ار
 داشت سطرپی به نظر هم حیا
 نیست به قدرت عجایب نقش کمال
 بونی را از جبهه بدر
 به ز نقش از لی که ما
 داشت بسی خیل در کمال
 راست نیاید سمارک

بعد از این

به همین سلسله دار در کرد
 به بوسه عظم بدان قدسیا
 به همین گفت شان همین
 سال چو الف عسکه بچینا
 شاه به طرف بصری سحر
 به هم به زیا قوت و در
 ماند جو تا و سبیل یک
 پس کمر مکی آمد جواب
 فکر به بسته دمان بر زور
 شاه بر و رفت به بوشین
 به جهان زه بغرتش
 ذکر و مول حضرت قائم الانبیا علیه السلام
 به کمال و وقوع حالات کرامت آیات در انجا
 زه بیا ای قلم خوش صفر
 بای بکشت از فرس از سر بر
 هست نه فاخلع چون در کون
 نیست به بی اثر ما و کون
 نیز ز صد الف ملک پشته
 لاهت نیاید بقل و حفت
 و هم مساحت گذار به تیغ
 راه صحتی بقیاس و کمال
 کوز هر به کوز در زمان
 عکس فرس به او انوار
 ماند ز فرغ هم به و تا
 به نیم فرقه زور خوش
 روی فروزان در خسته
 زه از ان به بطرف بصر
 باز و کمرش به سحر نامد





ساز طهارت بچر ماسوی
 نفی زخمت کشته زخمتی کن ریا
 پای گذاری جو بکوی قدم
 بچ خزن دم زخمتی یکظم
 پاک بپل خست و خواس خیال
 چند دی کو سیرم الزوال
 نفی کن نقش زخمتی بالتمام
 زخمت بنوش و صلتش ملام
 کنت جو پروانه نثار جلال
 نیست جهان شرم که نیایی براف
 کنت همه عین جلال میز
 هیچ نیایی زو بکوش نظر
 نیست نموشن جرات فنا
 که همین زلف بهسبب بقا
 کیست بدینک از دنیا قیام
 غیر محسند نی محترم
 نیز پس از وی علی و آل او
 رفت بجز نشان که در آنجا بود
 کوه و ارجت بهعالج دیر
 باز نایمده رموز ضمیر
 شاه جوامد بدر غر و شان
 هیچ مندی نمیشد فرود
 هیچ ندیدم که دستا آچنان
 ماند پس از زخمتی در میان
 خولو بکوشش زیکه نه ندا
 زخمت گذر از حجب کبریا
 شاه از آن چه یک یک کنت
 هیچ ناکه زکشتن یکمنت
 باز خطابی ز او ن دورید
 پیش و کامی زلوب برید
 پیش و کامی زلوب برید

وادی

راه ز معدن از زمین تادنی
 زخمت یک خطه نوشت جدا
 باز و کمر با کوفتی می شنید
 زخمت بد انسوی ند امید وید
 خولو بکوشش و کمر این پاک
 چند ستابی بنی شوق پاک
 نیست عین یکیم مکن
 ناکه بیایی بر اوم چنان
 باز و کمر بار ندای دنی
 کوشش عین وندی کرا
 ناکه بوی اثرش بخیر
 کوشش زونی پسته
 کوه از آنجا چو بر عت حرام
 کنت در آخر فتنه ای مقام
 باز از آنجا به ندای کریم
 رفت بهوسین و کمر میم
 تنگ جهان رفت بهوسین
 باز کوشش همه فرجال
 ریخت جهان شعوه نور کمار
 ماند همه حس و جوارح زکار
 کنت ز حالت چو بر طاقدا
 پاک همین همه بر یکدم
 نور خدای صمدش در گرفت
 کنت همه عین نباشد شکست
 کوه همه علم خدا علم عین
 بهینشش بیان فضل وین
 کنت تفتشش و قفسه شکری
 یافت و کسب روبا پرور
 کنت طه و زمر است
 جانت پس اندر جنت من ز به

غرق بر سر در وصال
 نیت ازین پیش گفتن حال
 ماند چو روزن زبیرت
 کوشند از سحر سخن بجز
 یک کلامی بعایت نه غیب
 کوش نه می و نه اندی برب
 نور خدای صدی در زمان
 رفع نمود آن مجلس از میان
 گشت بآینه مقابله کرد
 دید و در آن نقش صمد بود
 یک باین دیده جمالش نید
 دید بدل نقش جمال حمید
 هست روایت ز خبر و کرد
 دید خدا را بهین جسم سر
 دل و خدا تا بتوفیق چون
 دید باین دیده رخ حق عین
 تا که نیفتد بغلط اهل
 گفت خدا یدرک الالبصار
 بود خدا مهر و نبی عکس آن
 یافت چو حالت بقدم آفتاب
 بین بند رفت بدر بر آفتاب
 هست روایت زنی لانا
 رفت زهر به در جوی تمام
 ماند یکی بعد ز نور جمال
 بر لب ساید ملک نیک فال
 که سواد داشت کمال
 دست گرفت چو گل بوستان
 بهر چه به نعل سیر
 لوح ز الماس صفایه نظیر

بونی را و کینش نموده
 شاه همه ملکینش نموده
 که کینش چو بخت بلند
 گشت نهفته ملک از چند
 شاه چو بر لب سحر جمال
 بست همه نقش صمد و خیال
 غلامش ای زورای حجاز
 باز شد به خطا صواب
 کوی محبت ز بی منت نشا
 نیکش ای بخور کبریا
 شاه شنید آن چو خطاب
 باخت زیست نه و خیال
 نطق بر نفس نهفته کلید
 گشت زعفر بر در نه حمید
 ماند باست بهر رضا
 رفت همه نقش صفا
 دید یکا قطره ز راه زلال
 نور مرسته ز عیون جمال
 کوه سحر و سحر ز طرف هوا
 به چو آن رشح عطا
 کوه دمان باز بخلق چکید
 بست بسینه که صدامید
 یافت از آن تان خیال
 رفت مران مولع هر اوتش
 نطق بدقت طلاق و کرد
 یافت عروجی بقصاحت کرد
 به چو آن رشح عطا
 یافت چو شتاب توانی کرد
 ماند بخاطر زو بهت انوش

که زبان چو کمر آید / خواندنش بر ملک آید
 خواند نیت و کمرش طیب / بخش از صلواتش نیت
 که صد ابوسحق سلام / نیز در و صد برکات تمام
 نیز ز رحمت انبی بگش / مقرر ساخته با یقین
 گفت جوابش به دین حال / بلاست این و هم عبال
 لطف نکرد که شریک سلام / جمله ام را بنی خدا کلام
 هست پس ز درین با چرا / هیچ نیکو به نیت او
 نیست درین محضم جای / شرح نوشت به خارج و دیر
 نیست درین نام و جزو افت / در همه واقعه باینست
 گفت مبادی چون رسد / باز نرسد بدگر احترام
 دلوندانی بگرامت رسول / مقرر شده همه زان رسول
 دلوندایان بهم بهر خبر / نیز زایان ام هم و کبر
 به دل سلم جو تعلق کرا / بهر کرده ام بر عصب
 بهر رضایش لحد لا نریک / که بایان اعمش لا نریک
 در نه سیاه دیم خدا کمال / قطره کجاست که در خیال

نور

هست چو دلجوی بهم خدا / نیست ام و االم ما جدا
 لطف نکرد ب صد که / جرم ام را تنه سدا
 دل و کلامی بجایست چنا / زهد بر ایمان همه مؤمنان
 عطف بر ایمان بهم به / فضل نکرد فضل چو رحمت
 که بایان ز ام حق قول / گفت نگویند زمرت دل
 باز جوانی ز سوی ندین / گفت سعادتمند لایق
 حکم شنیده بطریق رضا / حمد بکنیم اطاعت کرا
 حمد کن در سلسله یمن / صد نموده بهر کزین
 باز بکفش ز امتنان / عفو بگویند ز منم ایمان
 لطف نکرد ب صد کبریا / هیچ نیکو که جرم ما
 گفت معصم که بی معصیت / زهد بگویند ز منم مغفوت
 شاه زین صمد الجلال / دید بران چو کرم لایزال
 که ز لاطاقت و یک سوال / گفت نیندا و کرا ز عجز حال
 فضل نکرد چو جواب کیم / دل و رحمت بر رسول ام
 که به نسیان اعمش خطا / هست بعدا اگر آن ماجرا

عفو نمودم گنهره نیز
 ایسج زینم برسان سیز
 که دگر بار بسمه
 بار خدا یا اهدا بهال
 بار منبر ارم ناقول
 بنس طاق ز جلال
 زلکه کرده رسل ماسلف
 جمله بکسته ز صفت
 عجز ام گفت جو خیر الورا
 گفت باسخ ز کرم و سجا
 بار طاق نه فروز کنم
 بنس طاق نه مکلف
 که دگر بار ز خوار ال
 گفت کم عفو سر کمال
 ایسج ناکرم ز کرم خو
 زده هم شان ز غایب
 هست مرام غفور الرحیم
 بدل کم اهل عصفه را نعیم
 نیست کسر جز تو بنه ارم
 گفت بسمه جلال قسم
 علامت ندائی کو ارجس
 علامت بکفتی بی من یقین
 کیست بجز من بقاء و بقا
 علامت دگر نضام از خدا
 علامت برین ای پیر زق
 علامت بی اهل عصفه مغفرت
 تا که بیا بنده بدان مغفرت

لم یؤبر

ستره یوب از ارم و نصر
 نیز بخت از کرم رب جان
 رحم نمودن بکروه عصفه
 باز نه جستن ز خطا ما جرا
 علامت دگر صاحب کمال
 نیز برین قوم الهوت نار
 فضل کز از بنمای روی
 که ارم مله فو من کیه
 علامت جو مقصد زق لا
 که بخود جسد ارم را نریک
 باله بر خط روان ارم
 نیز همین بی سبب ارم
 شاه توئی اهل عصفه بنه
 خاص ملاکته ز عصفه بنه
 نیست بغیرت پنهم و جزا
 هست کوا هم صمد العدا
 دار و دار و ده جانس کیم
 وای فراموش کنی ار در نام
 هست مفضل ز تو دایم یقین
 موریان بی نهری برین
 شاه جو مرکب در حیدرم
 هست یقین خاک در افسر
 کو چرخ کون برم ز استخوان
 بخش بخش ز نعیم جنان
 دار بخت بدرم را مقیم
 به خود او کلاب درت را نعیم
 باز بسا خادم با سخن فی
 نیم کاهی بتوازی فی
 بار خدا با کرم و با عطا
 که سوالش جو سر روا

رفت ز رخسار من رخسار من
ماند ز خجالت سری انگشته
رفت ز رخسار من سبوی او
کوی محبت ز خجالت چو
پیش چو کوی گلندی سری
نطق بهرست ز سخن گسری
گفت بی کای صدر رمون
لطف چو دیدم ز قفا فرو
گفت سرم نه فرو قبا
دل که داین عمل این عطا
نیست مرا خدای بکس آن
دلوی که نه بخواهش ندا
نیست جزای عقلت این عطا
بست بهر مقصود فضل ما
بج مدان از عمل آن ماجرا
نیز بر است بجزا همچنان
فضل برانم ز عدد و سبک آن

ذکر احوالات مقام شریف فیما بین منی جبل و علاوی
اورا صلوات الله وسلامه علیه و علی الاطینین الی یوم النحر

نشر روایت ز خبر نهان
هست باخبار مورخ چنان
یافت بهر خبر وصال خدا
وست بهشت از انوار ماسوا
چشم فرو بسته ز خلق نهو
رفت بقوسین دنی بر کعبه
به یکی مست نه از طلب
جوش گلنده بدرون از نظر

بجوه

بهیچ جلوه و کبری و لریا
صید نهی به نکر در نوا
دید چو عاشق بهر احترام
روی فریبنده صمرا اهام
باخت ز حیرت نهو عقل
به ولی و یک نشا بجوش
نطق ز حیرت بدین کشته
یافت نه دیگر به قلم جمال
کوش کران کشت بهر نماند
عقل کشدی نه به خورشید
لطف نسیم بار کران فرین
دید که عاشق بران عقل و نوا
کو عطا بهوش و حواس و کر
به این سبب نه نطق و بهر
را ز پس اند بطریق رساند
ریخته و ماند و نه اندر نوا
یک نشا با خبر آن مقال
بج بران کوش و حواس خیال
نطق چو نه نهو سبب
کوش نه بهر سبوی او خبر
همیج و قوعات بران اجرا
نمست بین به کام خدا
ز سر نشان ز زمان خبر
به کعبه چنین زین اثر
جمله تاویل و دلیل و کمان
نیک بسته حقیقت بیان
نیز کوهی سبب کف راز
نقل نهو نذر خبر احوال
هست روایت کشته از حواس
کو حیا راز نهفته جهان

یافت جو مرتبت نمی آید
گفت خدای نبی با و طین
کوی ملک جلوه دارند
نه یک کشف نهان با نیا
گفت همه صد اهل کمال
نیست کسی جز تو عظیم
گفت بشتر خاک سیاه
کشف کند سر روزی
گفت همه چه بجز اعراض
و هر بر آن بدو و بصاف
گفت نبی را بید الله چنان
دلفی را که نبی چنان
باز بر حجت زبده القات
گفت که ای فتح هر شکست
هست کنون همه محتاجان
راز نیکه چه تمامی عیان
گفت خدا یا الله اولی
و هر بر آن ز عقلت
و لوقیف لم جوید الیک
گفت نهفته همه برین پند
گفت بگو چه ملک هر که
باز چه جویند ز حقنی خبر
گفت خدایا همه گویا
چیت که کفرا بعضیان
بخت کنان درین دستان
ز نیک چه صد قل رضا یار
چیت بقدرت بطریق
نیز زانکه سخن افکنده
طرفت زان نهی بفرمان

و خدا

گفت خدا راست بگوئی سخن
نیست درین رب و کج زان
هست همین عقده بقدرت
گفت نیکه زانل همچون
نه یک شرح همه شکلات
پیش هر اهل ملک چنان
باز بر حجت برین مشهور
گفت خدا باز در سر کار
دلو در اقلیم ملک نرا
گفت کند راز شما مصطفی
نه حاصل عقد نهان
باز بگوید نه عیان
رفت جوینان بدین ملک
یافت تزلزل جوینان
نطق نیکه همه اتمال
گفت اخیل مقدس مال
کوی که راجه کفارت
هست بر این عقده بدل اند
شاه جوان زمر نهفته
نطق جوینان بگو ابر کشف
گفت رساندن همه عضو
نیز در ایام زمستان
خاک نماند بی در و صوف
پاک بنویسد همه اعضا ملک
گفت هر آنکه درین احو
جسم برین همه در دم ازو
نیز نسیب بجا است
مست با قدم کفارت
نیز کند الو جوینان
باز به منظرش با نیا

تا که نماز و ذکر الهی
 که هر آنکس که این دعا را
 گوید سوالش بر همه عیان
 ابرو او کن ملکوتی
 باز نماز و نهفته عیان
 دفع شود ز در جات بند
 گفت پاسخ نبی و ائمه
 نیم شب آنکس صلوة نیاز
 جمله امین و نذر نوم
 پس سلام آنکه بود در آن
 دفع نماید در جاتش خدا
 گوید انسان چو میوه نخل
 گوید که روح قدس بهر شل
 چیت را نده زرقه خدا
 گفت چه بستر نه خوابان

لطف بجا نشیند کبریا
 زده ز عیان سخن یک کبریا
 و الهی صد نفس خری ریان
 که سوالی ز رموز و کبر
 هست که این عمل اندر جان
 باز رساند به نیا کند
 و گوید هر آنکس که بگوید
 که من ز بی بی نیاز
 چشم آنکس به جرم خودم
 که تو اضع بهر خاص عالم
 نیک بیاید بقیامت بر
 گفت خدا الهی است کفایت
 زده سوالی ز حبیب طویل
 هست که این عمل با صفا
 هر که بداند به نسا و علان

نهی

تس زین حال بحدوث کن
 نیز نماز و نهفته را خیر
 ختم چو کرد ز رضای الهی
 گوید بین چو بی کار
 گوید که قرض روان کن سوال
 گفت بهر ما چه بود ملک
 شاه پاسخ چو صد کعبه
 بخل بود عجب متاعی نفس
 هست مرا اینها سبب ملک
 گفت نهان که چو خیر نشد
 باز و کرد با کرم امتنان
 همیشه میانیست جهان با چرا
 گفت پاسخ صد الهی
 لطف کنان از سبب کرم
 گفت بدان ای شرف خلق

نیز چو میزد یکه به پناه
 بار خدا را سغنی بی نظیر
 هیچ تجاوز نکند خود خدا
 گفت مقصد صد که کار
 زده ز غیر الهی و الکمال
 بار خدا ده ز بلایش بخت
 گفت که ای عبد کرم خود
 و در شوازه هر سر ز آفات
 زده در حق ز جهت برات
 گفت خدا الهی بدو خیر
 گفت نمی راضی کن و خدا
 گوید ایت ز عدم بر ملا
 نیست مرا علم نیست ملا
 تا که بر راه بر خیزد
 فتح در خلق سپهر و زمین

دهر که درینک سده هست کیرا
 دانت من خلق تو بر مدعا
 هست چو دانه ز ازل لایزال
 هست منیت که فضل کمال
 راست کند اینده آن جهان
 نقش جمال احدی اندران
 باز به بیت بهر خوش صورت
 که قضا نقش ترا چون صورت
 خلدت به پیش من بهر جهان
 جری به کوه و دره و درخت
 است بر این نقش کائنات
 که تمام این خلق چون
 کست پیل اینده آن دریا
 کیر ازین نکته قیاس قضا
 کست درین خلق جهان مدعا
 شاه زین فتن صدها کھا
 کست مفضل چو بدان اجتناب
 بر صفت بالوب عجز را
 بخت بسی در شارب طلا
 باز صمد رب لعل اکرم
 دست بر او به بدل نعم
 خواند آن شیه کیتی ما
 نص الم نشره صدر رشتا
 باز یکه نه بعتا خبی
 که خطابی که بدان ای بی
 مال نه بخشیم با هم جسد
 نقل نگه بجز انا حسب
 عشر آدم با هم بشمار
 تا که گفتندش نه جهان را مدار

نیز در مرتکب فجا بر ارم
 باز به بستم بعتا اتم
 زانکه شد آنهم خنجه در خفا
 نیست خضبت برانست
 تا که توبه ز جهان بگذرد
 بار کنه هیچ نه باخبر
 گفت چو طاعت کنیم در خلا
 خواه دنو بات اتم دایما
 گفت و گویای بنی دین بنه
 کوش کن این روز و بیکر انشا
 هست هر آنکس بیکرم اتم
 اوست مصیف جهان در انا
 شکر کننده به جهان بر نعم
 اوست کشنده بسوی خود
 نیز مطیع کند اگر اتم
 پیش ناید بجهان اتم
 هست یقین اهل خطا
 بیع کن مغفرت و جزا
 هست چو اوله فرض معصیت
 زه طیبی کم از رحمت
 لیک که توبه نگه و کمر
 رفت ازین دار مصیبت
 نیز علا جش به بلا ما کم
 زه از ان رخ مبر اتم
 باز یکه ای بنی دین مد
 کوش کن این روز و بدل ان
 جای چو داری جهان بالیقین
 صرف کن زندگی خود چنین
 وقت گذشتن ز بل ایچنا
 هیچ بجز شوق دل کن

نیکست دل جهان آفرین
کار کنی هر چه ز نیک ز بد
بهر نوع مردم امید کار
بشد همین دل بمن اندر جهان
نیز منم دل بجهان خراب
بار خدایت نه بروز شاه
گفت و گریان بلطف عطا
بدید صفت بالویش با صفا
هرست اولوی جهانم بد
گفت حبیب چه کنوز لایان
گفت کفم پر کنوز خطا
گفت بیا اولوی چه نذر کزین
دار قوی دل که بروز خزا
لیک رجفارا تو برم نشو
گفت و گریان خدای جهان

تا که به بینی ز خدا آفرین
هرست جز اینش تو عاید ابد
بهر یکف شان به اختیار
نیزت زوالی ز ولایم جان
هرست جهان موج میخیزد ترا
خلق بی دهر ملوک غوغا
کوی چه اولوی بهم نرا
گفت حبیب صد احوال
نیزت بکف ز زان است
نذر بیا اولوی بهم کس عیا
نیز مدامن هر صد جفا
تا که بری کج ز رحمت همین
عفو نایم کنه دهر خطا
هرست ترا تیر بر من بیغ
خلاف زمین ای بنی خالین

بهر کزین

چست امیدت ز من الکرم
گفت حبیب که امم مدست
گفت خدا نام ملاشد غفور
باز و کبریت بگو مدعا
گفت بنی عفو کناه امم
گفت چو اندر کرمت به شمار
باز یکه نه بحیب از عطا
باز بنی مغفرت این امم
یافت هر دم ز عافیت خود
خوارست به نیکو نه به قصه سوال
زده بر دم خیر مغفرت
گفت در آخر که سوال از امم
باز به بخشش هم که جهان
هر سچ کنه که هم بدید
عفو ز کبیر نه هم خطا

کوی دهر کام دولت را امم
باز گذشتن ز کت شان رجاست
عفو نمایند که در ز نور
کوی رسا غم بامیدت بهلا
هرست زهر کام نفست امم
عفو نمودم کف صد فرار
گفت بگو جیت و کرم دعا
کو طلب از صد فر الکرم
گفت دل از جبر عطا ترا
جرم امم سلبی فو الکمال
باز شنیدی ز رحمت
چند نمانی بنی محترم
جلا امم از تو برند امتنان
جلا به بند نه بلطف امید
دار هر بهر ز بی آن سرا

روز قیامت بایمید اتم
بار نهال برت ز افشان
تا که بداند اتم در شور
جلا تلج بحر کرم بسرند
باز پیماید آب کس
حشر بدیو چو سر قیام
هست ایمیدم که دران کزوار
باز گذاری بکرم سچان
تا که نکوهند فضیحت و کرم
گفت پاسخ صد باغ و طاف
جلا حباب اتم در زمان
هیج نباشد خبر من کار
لیک نهالیت ز اتم منند
جلا بر خلیق و حضور کرده
بای بخلاوت بچوهند از غرور

مکرر

هیج گرفته نذر حرم
هست سرشان بقیامت
من که عیلم به نمان
هست فرو بسته به نیت
هست روایت ز علی نقی
گفت ز سر و قلم خط نور
گفت سیاهی محک ز نور
روح بسر مرغ ریاض عد
بالبران سینه انک ابد
دل و چه بکوهه حصی
نیست خرا و اهل عطا
گفت شنیدم زنده رسیدن
گفت ازان ستر کوکای عطا
گفت مرارت کریم العطا
فضل چه با قوم تو با ستم

بای نهندش بطریق عدا
اجر چه در عمل شان ضرر
هست نکاهم بضایر چنان
جلا بسیار بند به نیت
نرخ رموزی که قلم خوش نوا
گفت میدره غصه نخل ط
تافت همه نقش بچو
یافت سویدا انزیا سمن
بش اندازد در ده صد
بال برو جان و عالم فدا
هست برین گفته یک نه کو
خیر سولان سبب و طین
هست مر این گفته ز در خج
هیج ندانی کرم احدا
هیج اتم را بخوان عطا

جرم نهی جو کرم و سلف
 قهر ماندم بنوعی تلف
 قوم جو با قیام و ذکر سلا
 باز نمودم تر دعیان
 قهر همان لحظه بر رخ الیم
 زده گرفت بنوعی سقیم
 جرم جواز قوم تو آید بکار
 زده بر حمت تو منسب بکار
 هیچ کس نه نشان تمام بچایا
 تا که بگویند بعد عالم نشان
 نیز بس ز اهل سلف نهین
 زنده بر رفتند خود در زمین
 لطف نکردم کرده تسل
 هیچ کس بگویند ز کزین
 تا که مباد از ظهور خطا
 خلق کنند من سبلا مبتلا
 نیز بس اهل عصا با تعب
 مسخ بکنند بقهر و غضب
 لطف نکردم کرده است تمام
 زده بر حمت اعطای تمام
 باز نمایم بنو البس بدل
 هیچ کس بگویند بگویند
 نیز بس قوم سبق سنگین
 زده شد انداز عمل ناکار
 هیچ ز غفلت نشده نرنگین
 قوم تسل رفت عمل کزین
 باز فرستم بر نشان سبک
 جای جگر فوج مطهر سبک

بازم

باز دگر زین سخن رسی
 دل و خفاط و خست سستی
 سلاح و مید و نجر کوه طور
 سرمد ز خاک قدس سستی
 نقش بی او بجهان بکشان
 در سجده ملک و انوار جان
 تا که نشوید و پس از سلسل
 نام زانند بر زبان جبریل
 تا که و مد بال ز باغ کرم
 بلا و نزل در ده اجم
 گفت که کفتم نبی کبریا
 رزم کزین ز کلام خدا
 که کل رب صد ادا اجم
 نیز سرشته بغضب هم اجم
 گفت بدان ای سبق باقی
 جلا بدانست اجم ما اتفاق
 نیست بغیرم بهر منسب حیا
 رزق رسانده با اهل حیا
 باز جلا بهر طاعت حیا
 روح بدید ز کدورت ترش
 پیش قسمت جوینا بدید
 حرص برینو بر روان چون
 هیچ بزم که نه تکیه جان
 کام جویند ز معصومان
 که بداند که مقصد روا
 نیست کسی غیر من اندر سرا
 نفس بدید جو ابدی الله
 فضل مرا هیچ منفه نه الله
 قهر من از باز بپند و دیا
 کیست بغضش بکن رهبری

ظلم نکرد زرق سنین و سهر
 گاه ز کس من نکند زندگی
 هیچ نمن زرق کس را کس
 چیت ام بندگی من یهین
 جسد بهر شان بریا با لقا
 نیز بی قوم کزینت جهان
 ظلم نکرد ابله و از غری
 ظلم پوزند و گناه و فساد
 هست بهم زبی و سست
 پیش ز قومت زرق من و من
 هست یقین شان بهنم برآ
 هست برار باب جهان ملا
 چیت ز غم شمران علی
 هست ز من بزل نعم و ایام
 نیز ملایک عمل ممکن

باز من در طلبند اهل نور
 هیچ زرقه اطمینم بندگی
 بزل نمایم بطریق هوس
 بزل نمایند بغیرم یقین
 نیست مران بندگی من ام
 کشت مقدر زازل بوستان
 هیچ دراکشته که مستر
 هست مکران با این خیال
 جای پذیرن بنا و دمان
 نیز بی و یوم فضل برهند
 هیچ نباشد بخوان من خرام
 هست ز من قول و ز من اختلا
 کوی جاین ظلم بود بجل
 شکر بندش ز کشت بجل
 عرض نمایند بن هر زمان

در طلبند

هیچ شکایت نکند از خطا
 چیت کدش از اینها اگر
 پیش خلیج بجزر حید
 کور وایت بی محترم
 شیطانه آمد زمانه مرا
 هست یکی اکر ز امت یکا
 اجر فرستم بخو فضل تو
 هست هم اکر که کنه
 عذر ز جرس پذیرم شتا
 هست میوم اکر که حقیقت
 هست یکی عضو بجا کوی
 زده بی عضو مطیع بردا
 هست چهارم کرم بسل ام
 زده به خشم کرم ان عصب
 هست مکر شرط خمیس اول

عید پیشم برده اعطا
 گاه در سد بخ حکم قد
 شکوه ز من پیش هر دم
 گفت مرارب و جود علم
 نیز ز قومت بسیل ضا
 کوه اکر بند کیم اندکی
 باز ستانم عمل کیم پیش
 کوه دانسته بند عذر خوا
 پیش ستم به بحر من عدا
 پیش هر طرف صاعه پس
 میل به طرف حالت در
 عفو نام کس نه عضو ما
 کوه که کس کند و مند دم
 نیست برو خوه ازان ما چرا
 هوش فلیتد باهل قبول

هست کسی که بعد از حق
ریخ فرستم بسوی او جان
روح کفارت خود را
هست ششم شرط بطیف
ریخ فرستم به توره و بد
تا که بیامند گروه بشر
نیز بدان ای بنی ماه و طین
هست اگر بنده کیست
هست فزون که ز جلال حق
باز نهستم عمل خدایش
شرط ششم و جو قلم درو
لطف مکران صدق الکرم
که مقدر به عطا می کنم
چو مکر لیل و نهار بر
زدهم از دست اشطیا
نیز مصر و صحرای ایا
روح بخواند بر لایس اما
باز ماند بعنایت خدا
نیز بکش نه ز بلای جیم
به فرستم ز بسج
زدهم که کونه عذاب
هست بر شرط همین
لغو و چندان هم از تو
نیز مر آن جرم بر تو جزو
نیز بدانم ز سر ایش
هم هر روز جزو و نوشت
بر که نشانی ز خطای ام
بطون بشکر که منسب
نیز به قدر و برات
بار خدا را به عالم عطا

ملکان

کار کمترین متعجب است
هست نهم شرط که چنان
عدل نهم که بکس از کرم
زدهم حساب اتم زین
اجر و هم هر روز با حق
هست دلا لطف خداوند
گفت دگر با بنی با خدا
گفت چرا هر دایره
گفت چنانکه خدا اعلم
گفت ز فاک قدس
گفت پس آنکه به عجب خدا
زدهم بفرمانی دین باب
یافت ز بوسه بی خود
لیک نشانی با خبر آن اثر
بوسته و نه ز قدم هرگز
تا که با جبرش خطا
حق چو که بکرم در زمان
باز کنم با عطا یک
باک تا به عطا کنی
تا که بجا و به یونان تقسیم
پیش ز حمر که من خاک
بر ششانی تو رسول الو
خاک سیه ز تو افروخته
خاک باین نکته کی هست
قدر رفیع و عرف خود بد
پای فزون ز سر عیلا
کوا طاعت یا و بیارستا
گشت بنی از اثرش در هر
بهر که از خلق خدا بی
یافت نظام ز صحنه

که سوال از صدقه العلاء
گفت بران حشمت مجید
دلو از آن بر سر پیت یابین
باز و کربان نبی الورا
گفت که من هم زبیرم
تیر دعا ی بد اگر در جهان
گیران قول بدم راس
که اجابت صدقه العلاء
شاه رسولان شرفا شو
بار خدا یا ز اتم کرکس
سازد رسوا بقیامت
گفت خدا ای شرف اهل تو
جرم مبدل بخواهش کنم
گفت خدا فضل نکر ای نبی
هست مرا با بر دلش

بچه این ای صد کبریا
پوشیده شد ز پست لیس
تا که بزیوشنی بالیقین
که سوال از صد کبریا
هست ز طینت جرمم
جست ز شستیم کی چنان
سازد رسوا بدلا و زنا
دلو ز تبیل دعا و دعا
باز سوالی نموه از خدا
که خطائی و مغرندی
زده شفیقش بکرم کن مرا
اوست ز من یخ زانم بر
نار بکشت کنش منم
چند بکوی ز اتم بسج
هست رضایتش تا اگر بر

میرا

هست بر من زلالت پیش
قدر رفیع خدایت نامور
نام ترا قافیه نام خود
کوی هوای دل شخص چنین
زنگ بکیر و بدر من جلا
دارمین دل ز کدورت
باز رسد وقت جزاء و نرا
باز ز نام زبیلای غذا
هست روایت ز بهر یاب
یافت جوش قرب حضور
دیدم نور حقیقت پرید
حس و حواس بشری یک قلم
کشت سجده و کمر ایما
یافت هم از سر خدا می خبر
دیدم ز شیشه صود

بی سوادت نموه ناپسند
هست بر من تا بکجا کن نظر
نیز نموه م تشنه ابد
کومت بقدرت ز غم
بازد بند و سحر مدعا
دیر جو که ز فاسد است
قوم ترا با کرم و صد عطا
جرم مبدل کنش با نواب
سته برو نقض قوت بجای
رفع بهین شمشیر با سوی
نقبش دوش ز در بر
رفت جزایان ز رسول الام
تافت در و نور خدا می تو
لیک خسته شده بد را بهر
بج نظیرش نه بیکم دیگر

عقل ناکند بوجهی محض
گفت ز مدرک که چه خواند ترا
بعد ز ما زان بصر سر سب
گفت خدای نس که بمن کن نظر
تا که بدانی که بطالت در آن
گفت یکی مشتبهم با صواب
گفت یکی دست مرا علی بود
گفت یکی نالتم اندر زمین
گفت همه صد احوال
نیست نظیرت برین زن
بست وجهت بجهان
بست روایت کبخی الام
بار خدا یا ملک جبرئیل
جلو با حیف همه شمس در آید
گفت که موی زهرت ای
بست وجهش من نه ایچ
ایکسند برین و سما
چشم این ز رخسار ضیا
دو کت یکی ز رخسار سیر
نیز چه دارم بخت که جان
نیک نظر کن چه شبیهم کنم
کار از آن روز که با هم روه
گفت یکی دود لدم اهل زن
نیست مرا وصف حالت جمال
عقل چه گوید که ندین جان
بست من به تو گفتی ضلال
گو سوار از صدف اکرم
بال عطا کنی بطف جلیل
بست کجا بدلی چنینم بکجا
بست بر من خوش ز بر جبریل

بنا بود

بال ظهوران نه در حس
فضل که کن که هر تار مو
عفو غایم گشت صد ناله
بارگن اید چو امسجنا
روز قیامت چو بی عاصیا
شرق ز مغرب نه ندین
بال در است نظیران رخ
کوی مفضل که بعد در جهان
گفت چه بگر کشم بوالشیر
چهره بسوزد بر رخ قریب
چیت مرا چون رخ افشا
بهر چو نورت بچینش عیا
بهر مر آن مکرمت نور تو
گفت نه می بجای نسیم
گفت در اخله بدادم همین
روز جزو وقت سواد و حیا
روز جزو از کرم شینوا
بست کجا بال و پر شینوا
شرق ز مغرب نه اندر میان
بارگن ای تو مر آن کیوان
بهر رباست ز غفران همین
موی ترا هست ز غفران
بست کرا فرات بکس آن
یافت بداند که شرف سیر
گفت عزت شرف کم فغان
گفت بنی سل صد کفکان
چهره بسوزد بر رخ قدسیا
خاک بدید آن رخ زان طر
چیت مر و بدلی چنینم بکجا
باز نه فهم بدرش صبحین

روز قیامت چو صفی کلم
 جای پذیری تو دوران با ام
 باز در لجاج چو پذیری مقام
 هیچ کفایتی در راز وی ام
 گفت خدا بازید قدرتش
 خلق نهی بهم خورش
 چیست مرا که ما را این عطا
 تا که در آن خشم کم بر ملا
 گفت یک نه صد و هر نو
 بهشت بگفتی سخن لا نشو
 پیش از آن کان می فرخا کیا
 بعد راستا نشیت نهان
 نیز مرا این صفت بیستین
 به هیولانیت همین
 نام طلب بسوا خلق کن
 که منیت بازل بی سخن
 یافت چو نامت با لطف
 دید و کمر نفس هیولا شه
 نام ترا عرض چو افسه
 بود بر نفس حق و ایر شه
 نیز بر او ابلیس برین
 نیز بر تو قصه و رواق و شجر
 نیز بر تو خفاک کوزین
 ملک الهوت زین لطف
 خواست چو خشت بر خشت
 نام ترا که مکلف علم
 گویش نام عزیزت رقم
 خوب بکار تبه که لایق
 هست که در هر چه شریفی
 بر زبان

گفت باین جریم خاک را
 کشت بادریس مقرر جان
 گفت ترا قرب دنی شوقا
 عرش برین جای مقرر ا
 گفت که نوع آن بی سخن
 ویدر طوفان چو یکا خط
 یافت همین خاک کشتی
 هیچ ز طوفان بندش
 گفت ترا بذل نمودم بر
 تاخت یکا بر بصر بر
 کشت همه فرشت و بر شستم
 رفت روی نار و کجستید
 نیز قیامت چو پذیرو قیام
 حکم باش بد هم با تمام
 بخوشه موج زند بسیر
 ریخ و دینیک و بدان را و کر
 خالق ز سوز فدا اندر عدا
 نیز من اندم احمیت استا
 زده و رادم بسا بد چنا
 همچو سفاین کتم از اروا
 هیچ ز سوز زند شام ز
 ریخ و بخند که کس نذر
 گفت خدا یا صمد افو اجمیل
 مرد و بش نار و بلا ظلیل
 نیز در انو اندی خلیل کزین
 چست مرا بذل کزین چنین
 گفت که خلقت بحقیقت است
 رفع کننده خلقت جفا
 نیز عجیب آمده نامت بر
 هست محبت زولا خوشتر

نیز بدان بعد نبوت خلیل
یافت ز خلعت نرفی جلیل
فضل نکر از اامت عاصیا
خواست بکشتن عجبین
است بقرآن که بچ تو این
است بکشتن همه زمین
گفت فرج آن نبی دین ما
یافت همین چشمه زمزم
یافت بی فدی بکشتن از عطا
کوی جداوی با دایش را
گفت که کوزه بهشت برین
بدل مقدم بعطای کزین
است مقر بنیت چنین
هر کرده اامت بالیقین
قوم جهودان بعد ابیالم
بمل با که نه بصدیه سقیم
گفت که صالح نبی خدا
یافت عطا ناله بفضل
گفت بدیده با دایش بدان
نیز غنیمت بود ادم جان
بهم غنیمت برسل بالتمام
نیز حلال ابدی لا کلام
فضل مکر بر تو غنیمت مباح
گوشیت ز برای صلاح
تا که رفاه اامت بالتمام
گفت بشم بهی با همین
زهد بیکر و بصلاح انصرام
نیت چنان بالی حکم روان
بالای نفی کرم و مشحین
گفت بدان ای نبی کنکاز

روز قیامت

روز قیامت بهی حراط
است مرا ای بشد اید منا
بالا دستم که کرده تسل
نه حلقه زرب بر ملا
گفت کلیم اقد بعز کزین
گشت مرفون کلام حیات
یافت نرفی رسل باقیه
چیت مرا مثل عطا کزین
نیز کتا بکشتن نفی عطا
باز بدای بعنایت عصا
گشت از آن سر حلقه در آن
نفی بدان که نماندش
رفت زده یا قدر تر نشد
بیکر زاب مکر نشد
بهم و راست عظیم بکاه
جوی از آن نبی روان نشد
گفت حجت صمدی نیاز
کوش بکن سر حقیقت برادر
گشت کرا و کز کلام کزین
بهم و جوشن بحال زین
رفت سخن با تو بدین در خور
نیز به نهم فک و فرش نور
یافت کرا و فضل ز بدل کتا
گشت زبد کمال انخار
نیک بیدین در عرض فضل
کو ترا ایت کرس عطا
بهم و را کمر بعضا افتخار
است ترا ایت رفاه کبار
گفت کرا و سر مرا بر نهان
نفی تو سازی کنه عاصیا

رفت بدید اکر او سنجان
دید کزندی نذر استوان
روز قیامت چو بدو قیام
راه صراط اهل جهان تا
باز به بخشش تعب و بسختی
بچکس را نه کف الله ضرر
نیز در اندم ز صراط متین
ریخ ز قوت نه بود یقین
که کرا و نه ز سینه او
جوی ز کور و بهت در چنان
روز قیامت نزل یقین
سیر کنی تشنه لبان یمن
گفت بقومش کرم برین
بخشش می من سلوی یمن
نیز عطا کوی ز ابر بلند
چرخ ملون بنده کمر بند
گفت ترا با امت زینهار
خلد و رسم با نعم بنهار
هست ترا هم امت طلبان
چرخ از سایه مده باز
گفت همب کمر داده باز
بخشش نهان کتابی با
کوی مثل کتاب زبده
بخشش چو کوی بجهان می
گفت ترا سوره ز افق است
همی کی را بهیج با نیست
گفت بجهت کسایا یمن
یافت بسی مکرمت به یمن
چیت بکومل و عایشان
گفت بر جنت محمد العدا

فولک

بعد اکر ملک سلیمان عظیم
هست ترا هم همه ملک نعیم
بلای و رایدی به یکماه سک
بچکس را نه دران آستانه
گشت تله و تله ملک محمد
نیز یکطرف بصری کز نه
زهر رسید ز فلک تا دلی
راه مسین نیک نکر بکذا
گفت که خضران نبی بالین
یافت یمن آب و درین
گفت که قوا بریان جمیل
وقت کم بر تو یمن سبیل
گفت بیعی نبی با صواب
بدل بشم بر دستای یمن
گفت ترا سوره ز افق است
کوی و کمر که چو داری یمن
گفت و رایدی بخرچ برین
زهر نمودی بکشتن یمن
گفت که نامت پر شد و کر
ثبت نموم نرفقه نکر
گفت و رایدی که کوی کرم
چیت مر اکو باذ الشرف
گفت ترا کج نفع بکدا
بدل نایم بجهان و جزا
باز خطابش بکرامت محمد
گفت بدان ای سبیل و جود
گشت چو محضی ام او بدر
مسخ نموم بکارا بقر
بخشش انداز ز قوت خطا
مشه شمع نه بخشم ترا

نیز بدای بی محترم بذل چه کدام بود کجای نعم
 نیک بدان فاتح ام الکائنات هست یقین حیدر ز هر کس
 نیست در آن هر کس که بخت هیچ غیر از بغضایل چنین
 خواند هر آنکس که بخت تمام کنت بر و ناز جهنم حرام
و کفر و فسق و فساد و فحشاء و فحشاء و فحشاء
رب السعید و فی عالمه رجا علی و افضل الصلوة
 خاکم چندی بی لجام چند شوی هر طرفی خوش خرام
 زده بیا روی نماز آوریم بدیه بی روز قیامت بریم
 بهر وجه بشو و جنان کنت سبب بندگی بی نشان
 نیست عجب فعل حکیم ای فلان هست در و کج سحر ایرمان
 ذات یکه صد لایزال بهر چه در روز ازل با کمال
 هیچ بر ستاده مرا و را بهر بهر نهضت به نیست سجده
 خواست اله که دیار سما نیز هر ملک زمین تا نوا
 زده کند بر دست سجده تمام و هر بزیه شرفی از انان
 نور خدای بر زمین و دریا زده شود هر طرفی سر کمان

و تو همی چو و ملک را و بهر تا که بر اند بیا بس سجده
 دیدم چو و ملک بسیر هیچ ندانوی حق از
 زده بود نقشش بر خاک کنت همانم صد عجب پاک
 زده ز رحمت کنت احترام خواند مرا و انرف خلق عام
 بار خدا را به فضل و ساز نیست باین بندگی کشاید
 یکایک مقتضی بندگی نفت کاف تا به از زندگی
 باز به بندیم بطاعت کمر نیک بیا بس بگذاریم سر
 باز در کف ز جگر و قصور زده براریم ز خاطر و جور
 بار خدا بندگی کوی پاک هیچ نیاید بجهان را و بفا
 هیچ کبی از رسل و انبیا هیچ حق عجلت ادا
 هر بزل بروین خود ز صوم تا که به شام عمل نور یوم
 هست روایت که نه محرم کنت جو پر و خسته ز کارم
 بار خدا رب قدیر القدر که خطای بی رسول البشر
 کف که ای معتر کن فلان راست ز تو کار جهان بکمال
 فرض کنم بر تو همین خدمتی کبر بی تمیشتش سقمتی

دار بدل تاکه نوی فرزند
سازم که به نهار و ساء
کوی ام بلا جو تو بیل و نه
هستگنج گفت اندر آن
باش بای به پیش منم
ختم رسولان بنی خوش سیر
گفت جو مامور جهان سید
گفت که لافاقتنا که کھا
بار خدا عجز جبر و یافت
بخ زجه عجز شش بر
باز صد بخ و کر بگذاشت
بار خدا رب برای شیخ
تاکه رسانید بعشیرین بخ
دلو و کرم و مایه قار
که خطابی که جیشین سید

۲۱

سرم بند و زبان مقال
باز خطا بس غم از کرم
ولو جوابی ز غم مصطفی
گفت خدا ای بنی حشرم
خواند مرا هر که یک نه بدر
گفت هر آنکس ز من یکم بری
حشر چه که در همه انبیا
بدل تا یم بوجه ان نوال
جمله رسولان همه حشرین
گفت و کر باره بش از کرم
سیکین عرض دهم بچنان
گفت چه شرف اهل دید
لطف نما عرض ده از تمام
یافت مرا فیل مقدس ندا
زده بر ختم رسل را همین

ماند زبان بسته جو تصویر
گفت بر او نفس از غم
یک که آن با کلمه شریع
کوبش کلمه فصل چه دارم
هیچ نوزم و کر او را بهر
نیست مرا و را به چشم سر
تاکه شوق قدر رفعت ملا
نطق با ندید بان تو لال
نقش خیر سید باز نه برین
نزل به آمل بیت هم ام
لیک بپیش نه که را توان
هست مرا از تو فرون آید
بخشش طلی بدل غم مقام
کوی بجه ریل مبارک اقا
بهر تماشا بریاض برین

عرض بیا بیا غم را برو هست چه آمله بر اینس نگو
 نیز بی قوم هدایت نسیم بنزل چه آمله از نزل غم
 یافت چو فغان ملک خوش و لکه بجزیر مقدس خبر
 ذکر قصه کول حضرت خاتم الانبیا علیه السلام افضل السلام
 بهشت الما و ابرم در جفا و صفت بهشت جبرئیل
 زده بیا خامه بیهوش سینه میسر و غیرت
 کولی ماصد اندر قیام بهر سکون خلد مقدس مقام
 و لکه آن تخت بدما قتل چنه که اندر حرم بر خیا
 زده با فضال بنی امجاد جای دوران روضه بکریم
 حور که بی کمان و قوس کام بر بخش در شراب طهور
 گاه ز ملکوت ریاض بهشت روح پذیرفته نزار است
 باز بچشم بحسب رجاء من بسی از سحر مدعا
 بالک شوط و ان مقام زده ز ادنی جهان در ارام
 گیر یکی ذله ز طاعت کف طف بکین پنهان با شغف
 سیر بکین نزل چه کله خدا بهر نه خیر ارم و رجاء

شک خدا را که بلطف موعود دلو با هیچ محمد رسول
 هست رضا جو بکرم کبریا کف قمر صبی بجز از عطا
 کوی چو سان باه جهان نسیم داغ زخمان بچشمی هم بریم
 را نه اطراف جهان میرود کوی با راه غلط چون شود
 هست یروا که بکلم خدا زده سبب افاضل مبارک لقا
 بو بنی را بسوی جبرئیل دلو مر آن جمل پیام جبرئیل
 دید چو شانه بکمال اوج خواست ز جادو جود قدس با
 زده بطرف نکلی در زمان بو بنی را بدیدار جهان
 زده ببال چو سمنه خیال کنت چو فایز بنی خواله
 دیدوری پس و بلند خجسته بهیچ زرقی بفراتش کمان
 به به بهشتان با نصرتین به مضاعف به بلند می بین
 دید بران باب صلی بیا قصر یکی به بصحش سما
 به ز ز روح در ببلند و هم برادرت نکلندی کند
 به بدر برنده کلمه باز نیز ز یا قوت مطربا
 به محقق هر سمار در سیر سیر به بنجر نظر

شاد جوان منو ازو برینید
 بعد سپاس و صف کبریا
 دید که رضوان چو شمع از حنجره
 بنشیند و بسوی مقیاس
 حکم برین منت خلیفه بکار
 باز کار را چو سیر جهان
 دید که واقع شد که چون
 اوج پذیرا بخت جد
 به همین جرم بعضی چمن
 به کیامت ملک از عروان
 داشت درون همچو برقع
 نیز زمرجان زده بس
 داشت دگر نشو و نما طراز
 به بگوشت کس از فقر تا
 به بس قصر مصر و کفار

در کینه

دید کینه بسمر رویت
 باز یکی تخت ز موطر از
 به دگر که سر برین
 به یکی حور مکی بر سر
 به بر احمه بسبعین جل
 به نمایان ز صل نورتن
 باز بسیرت خلی انقدر
 داشت بر تاج مصطفی
 بانگ سر که ز صل برین
 روح شنیدی همه از غنا
 به بهر خانه روان بر آب
 به بس چشمت هم از بسیل
 به کنایه جو ما بسیا
 نیز هم از دور و جان دگر
 هست دیو از نه و روتا
 به ز زلفیت چو نیا آفتاب
 نیز بهر خانه بهیاله فلک
 نیز ز کمره بهیچین
 روی فروز را چو بدرین
 عقل بهیچ ز کله بهیچ
 به مگر جزم لعل عدل
 حصر مدیدی ز شمارش خط
 مهر نورش نموی خیال
 راه خیال دل و امانوی
 به مگر حلیمه ساز غنا
 آب بدو سهند و لب هم ترا
 نیز ز کیم و هم از کیمیل
 لعل بر احمه خیم جا بسیا
 نیز هم از دور و جان دگر
 به جو ما بهیچای حصا

لعل بسی در دگر بی شمار
 به سجده جای گلشن نشاند
 آینه ی موج چو زلف لعل
 داشت بسی نخل و سحر کینار
 به همه ساق نهالان زار
 به ز سوسن و دق مهر بجز
 به بران یون بقدر جو
 به هر چه رسیده تمام
 به دور و درشت خسته جان
 که کس کمر نثری راه یون
 بار خدا یا بچنان جنتی
 نیست مرا از انقراضت
 یک چو لا تقضوا ایامیال
 هست روایت ز منی الزمان
 به بقدر اجل هر یکا
 چشم کمر فتنی ز قاشا لعل
 زار به میدی همه بوی گلزار
 کشته همه بر شک نایدار
 به هر نخله غریب شمار
 به غصص از کهر و اهل تر
 به بو سعت ز زمین برشته
 جمل به خورشید و شکو
 شصت مژه هر نثری لعل
 حور به یون خسته نهان
 به نعل نادم بر سید و بن
 بخش نصیبی همه رحمتی
 بهیچ عمل که به بدل خجسته
 روح زنده نقش حصول مرا
 گفت بیدم بچنان مرغ لعل
 روی فروزن چو مدخیا

بطلون

به ملون بطور زو لعل
 چشم ز سیرش چو شد فی لعل
 به نغمه بصیرش مهره
 طوف کنان باغ مقام
 به سبب یاد چو خزان نشنا
 موز صوشتن بطر کینار
 زده ز مرغک زبان نیاز
 هست به حالت چه کند روان
 پاک به لحن ز حسن فرو
 زده یکا مهره ازین وانا
 مرغ بگوید که ازینسا کرد
 زده بگویم خبری با صواب
 تا که بری ذایقه صد نعم
 بالا هماندم بر مرغک نشنا
 زده مستن کند او را هوا
 باغ نغمه ی همه بیابا لعل
 نور پذیرفتی تملون و لعل
 یاکه لای ز رخسارم زده
 سوز فکند به چنان باغ امل
 به نیش بهشتی مهره رباب
 مرتبه کشت ز ترنم جهان
 راز بگوید که بگو مان نیاز
 تارک از جگر نکلان
 عقل کشته ز سحر نکلون
 روح گرفته بهوایت هوا
 چند ز ظاهری طلبی صد خبر
 کام ز لطم بهستان بر نشنا
 باز نغمه بتو ستر کرم
 باز ربا بد که نغمه تا کباب
 زده به نغمه مران خیم نشنا

رو تناول جو نماید بکام
بال بر اوید و در زمان
گفت خبری خرم در نهان
گفت که در بهشت برین
چار جهان بر هوای نگو
به بفره برین یک جنا
به ذکر باغ عدن تاناک
به سیوم روضه کنت علم
به چهارم به باغ نعیم
داشت معین چار و کریم
هست مسیحا از رب عالم
هست هم روضه دار کمال
هست سیوم دار قلمین
عزیز حق بجانب سیر
هست یکی جوی روان در

مرغ و کر بعد فراغ طعام
هیچ نه پنی ز بلاق نش
هست روایت ز بهر چا
هست جهان را چو دیدم بین
باغ سر سبز و دقایق و رو
نام پذیرفته زرب جهان
نور درخشنده چو خورشید
روح فرا باغ صفوت رقم
له شمع دل هوای ششم
نیز به قصر دلبسته
روح فرا روضه دار السلام
گشته مسیحه ز قدیر الکمال
خلقه به باغ چهارم یقین
نمست دران روضه خزان
محوست عقل و خرد از بیان

از

ابن کریم و شریف الدین
که یک جوی بقدرت روان
به یکی راه بهم امتزاج
به کارش ز بهر جد تمام
به کلش شک و بهر طیب
به دران جوی دلا را طوط
شاه ز سیر شده توفیق
که سوالی ز کزین بهر میل
گفت که کون به این توفیق
هیچ نی راه دران غرق
به بران جو خیم بسند
جو مزین زور و لعل تر
جو بهر خیمه فرون از شمار
جمله غنی بغنا و سر
بانک و نویشان بهر بوستان

چار مخالف صمد و المان
سیر برکن صنع خدای جهان
هست قوی صنع خداوند
به بجا لعل و زور و رضام
بار خدا یا بد هم زان نصیب
حور شمایل رخ به چو هود
که خدا را به شایا فرین
چیت مران جوی مضفا
هست بیت که خداوند
خاص ز بهر ت به این لای
نیز بر وقت بنگار کند
نیز زمر جان و زلف و کر
نیز زولدان جوی آبشار
هوش را باینده ز اهل کوه
بازر سید جو صبا در جهان

روح گرفت می مقیان باغ
گفت بختام بطرب جریل
بار خدا رب صد افکرام
بذل نماید تو روز جزا
بخش کن آن کج نعم برام
همت روایت زنده مرلا
بهر روان جوی خطیمی چهار
بحر جنبش به نهی جوی
بهر همین زاب می و نه شد
شاه ازان روز ملک جریل
میخندم ندانم خبر چهار
لیک بدانم که بگو ترده
که بهر جو خیال سوال
طرکن آن خوش ملک باصفا
گفت بیالم بهایت برا

لیک بهندی بدانشوار
باز نمایم تو رزمی جریل
جوی و مران خود و نیم بالما
نیست دران بخش وک انبا
هر که بهر ز اهل ولایت ام
گفت بدیدم بریاض نشان
مثل قمر نور فدا ایشار
آب کلاب کل و لاس کای
بهر نه یکجو به جانش نظیر
رازه هیج حجت گفت جریل
همت کجا منفی جو یبار
خواه زینان خربت برده
زده رسید از طرف اهل
که سلامی بشه اصفیا
خزیه بخشیم به کرده سها

از

رفت بیال جوی نه سواد
گفت به چشم هم پنهان
گشت بدانگونه ملک تیر
بونی را و به شکی رساند
بهر یکی قبت بریرش چنان
شاه بدان عظم و شکوه جسم
باخت یکایک ز تیر خو
بهر بقع ز زریه وری
بهر ازان قبه روان جریل
شاه ز سیرش جو فاخت
گفت ملک شاه بشه را و کر
شاه بقتلش که کیدش گجا
گفت کلیدش به گفت خجین
گفت خبر کن چه کلیدش
گفت بگویم تو مفتاح او

صل علی بر فرس بر سواد
که اطاعت بی فدا المکر
یافت ز طیران نه بهر خبر
عقل ز حضرت سلوش شمر نژد
بهر بر سیرش جریل
دید جو آن نخل و رواق
که بس حد و ثنای احد
قفل بران و در زری
ز اب می و خرو و لب سکو
خواست بکجه بطرب نا امید
جست درین قبه و خجین
همت اگر پیش تو هجرت
قفل از و کیر و تماشایین
عقل سراغی بحقیقت جو
زده بخوان بسم بر دم

گشت رموزش ز ملک جویا
گشت شکفته جو کل از نوا
شاه اطاعت جو بر امرش
دید فرو بسته صفای کوه
شاه در آمد چو درون نوا
دید زهر کوشه محیطی روان
شاه بران چشم تمام انداک
هست کی انقیرش ز لامع
دید یکا ز مرغ غریب عجیب
به تماشای ضمیرش شکیب
دید همین بسم برکتی رقم
داشت و کرد کن طراز لاله
خیز ز ما گشته روان ز نیک
داشت بوم رکن ز جوشش
خیز میشت لطافت رخ
به چهارم طرفش از رحیم
راز مخرز به سیل قدیم
به زمیشت علی رسول
دید جوان ز مرغ بر جان
که بر شک و نای کریم
نطق ز لشرش بدین شرح
شاه فلاحت چو کز بارش
که خطابی به بنی کبریا
که کس از ذکر مرا باخلو
نیز با سما که تو دیدی خصوص
نیز زانها را که دوزخ
نه ز رحمت و نه عطا
که روایت ز تنی زریکی
دید بکار از جان کوشا

الفران

داشت زیا قوت مطربا
فروش ز عکس کجاستان
شاه درون خوش قدم در
دید یکا خانه دران نه ناله
به زیک اند در انداک
عکس بران زده از ان نوا
رفت درون چو روان در
یافت بهائی ز جهان عشق
دید ناله بدرون در یکا
به نه در جگر ز قفس بر یکا
قفل ناله بدوشش خوش نوا
بوی شمع چو خوشنده بود
کفت ملک را که درین درج
جیت و وحیت به کساز
کفت ندانم چه نهفته در
خواه ز حق کشف نماید
خواست پیر ز خداوند راز
کست بهمان ز سید و راز
دید دران خرقه یکا چون
کشته مرغ چو بهار عدن
جست ز دناش خبری تا بود
که چنین روح قدس باخبر
هست مرا این دلق مرغ حقین
خلع بی خیل فقیران دین
خاص ترین کج خطای بعد
خاص بی عباد خاص از قصد
شاه با رت چو اندوخته
یافت دران فال امید عهد
زده به پسر خضوع تمام
خواست ز حق آن نعم فاکر

رفت دعای تو بگوئی
گفت که ای خلق جهان را
خواست الهوت چو برور
وقت برین بختی بمانش
بطلانت بکنوز قدم
شاه میبای چو بزبان عطا
هست یزداد رسول الهی
هفت روز از کمر و لعل
که ز جبریل کلمه سوال
هست بهر که این کلمه
هر که روی باز نماید بگوید
نیز هر آنکس که سحر که شتاب
ذکر نماید کلمه لا اله
هفت مرتبه کند آن ذکر خدا
نیز نهفته بسته بطاعت
که بدین اعیانیت احد
که بفضاح لغت زان
نقش ازین خرقه به بند
نیز بنام اعمت با صواب
گشت خطاب تو بملطف ام
که بس شکر کانه ادا
دید که سوره الهوت برین
نور ازورفت هر سو خورد
کوی که این قصه در مثال
گفت به پاسخ مرف قدسیا
لجوبیاید خدا این قصه
چشم کشاید جو نفاقی لغوا
نیز دهد بر تو بایمان کوا
هست بر این قصه را در امان
فرض کذا الله بالهوت بحر

انی

فرض یکصد بخدا از عطا
نیز می دید که رضوان عین
پشت گذر که بر بس کلید
گفت که کلمه طیبه
بار خدا هر مران حوکار
گشته محمد در درو لعل
بسته کلیدش بسا لوت
روی فروزان چو در اسما
زده کلیدش بسا بدم
هست روایت که نرین
گشت ملاقی بشیر سلین
خوب است ز طای دقا
زده رسید بمقام کزین
روی کشیده ز لاله با فغان
کاش مرا نزع روان در جانا
جای دران قصر به بخشه
هست به بختی ز زبده کلین
جست به بختی بسا امید
خواند و نیا و لو دران شایه
قصر یکا باید نه در رکنا
قفل میباش ز درخت کانی
روز قیامت پوشو این
ذکر کنان در رسد او چنان
تا که دران قصر بماند کوا
به چو ادریس در جنان
گفت مرا و را بنی ما و طین
بهج ندیدی سکران قما
بهج اصدرا نه میسر چین
گفت شنوای بنی کامر
تک نشود وی و به بوی توان

لیکن از قوم خوش بخت
 کام ابر حجب رجا بودی
 گفت چرا که خطور این رجا
 کوی سبب ای بی باخته
 آه زمان که مرده زالدین
 که زبان را بسختی شعله بزد
 گفت از اندم که خدا از صفا
 دل و ملا جابر یا صفا
 طوف بهر خانه که هم دگر
 باز نمودم چو بخوری نظر
 گفت رقیبت که از اینجا کد
 تا که نه بینی ز طبیعت خط
 هست مر این قصر مصر بنا
 جای سکون ام مصطفی
 حور شد بهر ندی شان
 هست ز روز ازل اندر حجاب
 جل نعم که خدا شان عطا
 بخش از ان کس که نور انبیا
 طوف نمودم چو جهان تا
 بود بنامت همه حور و مقام
 شاه جوان رفته نهفته شد
 گفت بیهوش گرد تا با بهی
 هست روایت کنی الانما
 که چو خلقت جهان بالتمام
 گفت بهما بنما توقف دگر
 تا که فرستد چه یکانه خبر
 دل و همانم صد او را ندا
 سیر نمودی همه همان سرا
 نیکبیدی که چه نزل اعم
 هست همیا ز بیت اعم

ای بی

کوی بدین فضل و عطا دگر
 کت مفضل که ز شایسته
 گفت دولت نال و قرین ضا
 یاکه به پیش ازین هم رجا
 شاه محاط طرب چو شد زان
 کت همه اوج به غلام
 گفت کمن حلقه بکوش تمام
 کوش به لطف خروش تمام
 بود و جهم هم خاک کسب
 کشته بر بی عالم تباه
 بود عطایت ز حیض فانی
 تا بس اوج تدلی مل
 هست عطایت ز رجا
 کت ز حشرش خورشید
 نطق ز شکر کرم الکست
 بدل ترا کی بکفم دامن است
 که و کربان خطابت خدا
 گفت بدان ای بی با صفا
 هست همه حور و مر سحرنا
 نزل تو و قوم تو هم به کمان
 نیست از ان بهر عدوی ترا
 غیر و زنا سق و جزا
 سیر کن جای اعالی ملا
 جیت همیا ز بی شان بلا
نکته طبعات حریف و درکات و عقبات آن
 خامه بگو تا به داری دگر
 بخش بیامد سفر بخت
 کشت زمین تا به نری نزار
 کوی کجا باز گیری قلا

پای ترا اندر از خاک بوی
 رفت هر عسمر بر راه دوتو
 چشمت باز که بجز نار
 هست هر طبع هوا موج بار
 تاب چو آری که ز نو کتری
 باز ماند ز تو خاکستری
 هول دلم بعد و سکون قرار
 روح بخوابد ز خدا زینهار
 گشت دلم آب بالین چمن
 حال چه باشد شهادت کس کلین
 سنگ بجائی که نشسته تعل
 کوی چه تاب از لایان کل
 آت بجوئی که بعد زینهار
 نیز زار زین که از ان نار
 آه نماید چه نمونخل جان
 بار چه بند و بچین کلین
 مار کس که شوه منین
 نیز عقاربچه او را قرین
 کوی ز راحت چه بود دل جان
 باخت کنون دل زین کل
 خشم خداست که با یقین
 راه مستلای رخ مدین
 کیست رماند ز عذاب خدا
 لطف نماید که رخ مصطفی
 امر نماید که نشسته لب
 باز ستاند ز روانش عقب
 رفت از ان تشنه زو افنا
 تا که سقایت کند اندر جزا
 نیست شفیعی بدو عالم چو او
 که خدا ختم شفاعت برو

المرآة

هست ترا الم رخ نار
 کوش کن از من سخن زینهار
 زده بشو ملتی کلب او
 تا که شوه حال محشر نگو
 اوست یقین طریقتان را
 اهل عصی را بدلیل خبر
 سکر زو زانم لایزال
 گشت نهالم بریاض نبال
 هست روایت که رسول الز
 گشت چو بروخه ز عیدین
 زده سرافیل که امستیم
 گشت مخاطب نه صد الکلم
 کوی بجز میل حبیب مراد
 باز نماید سقروان بلا
 تا که کند سیر بی دشمنان
 جیت میرا ز عذاب کربان
 زده سرافیل معلی مقار
 دلجو بجز میل مقدس پیام
 یافت اشارت چو بدین
 بونی را ز بهشت جمیل
 طرف دیار سقروان بر ضرر
 آه زایلش بطیبه دل بر
 کوفت بالک در رخ کنا
 بهر تماشایی با صفا
 باز رسید بدرش چو سجا
 تا که دید نار بلا را باب
 یافت چو مالک خیر نامو
 کوفت ز بس فرط تعجب و کمر
 شاه توشی نور حق و ایمتش
 جگر گشتم بازل جوشش

نیت مزایب کنی سیر
نار ز سیر یقین زینما
رنگ گلستان نه در جیب
زده ز سورت فخر و التما
نیز عقوبات کرده اصل
تا بقیامت بدینو ضل
نیت قاسمیر هم روا
که چرا طبع قدس این هوا
لیکست فغان بمن اندر حق
باز نمایم ز بلامر طبع
گفت بین زیر لبی خود
گفت خود بر روز سقر
دید چو شد زیر قدم بچین
دید شده شوق چو خیار اسما
مست هویدا طققات زین
بیت قدس بدین بیان کن
دید بیا بشک با شکوه
هست با جنة جوالود کو
بهبوبالازری تاسا
نیز فکرجسم ورا کم قضا
رفت بالکسوی او ندا
که اطاعت ملک خشم
زده ز رویش طبعی بر کشا
حکم فرستاده ملک حجیم
گفت بی را باد کشته بیم
سیر کن قهر خدا را نموده
تاب چو انو بشتر از باکو
دید شدت که زمین پاک طبع
رفع شده داده برین قهر حق

ل

گشت کلاه چو درش زده
کشت کلاه چو درش زده
بهر بطلعت زو باقر ز
بهر در نام ز سطوح حجیم
بخش خدایا ز غذا بشین ماه
کشت مولد ز بیانش حق
بمشتر و خیل رسل را دگر
نیز شفیق که از دم بدر
دید زانش همه جای جبال
شعده میوه ز زمین تال
موج نوری تاب چو بحر مراب
روح بدیدی ز تماشای عدا
دید و کردنت بلا هر طرف
گشته همه بر زمره صفی
داشت بستانه عین سیرا
بهر هفتاد کنونی جدا
نیز زمره کون بلاء و عذا
راست نیاید بشمار کتا
بهر دران دشت خزان
داشت تمجید بحر و شفقان
بهر زانش همه سبعین هزار
شاه جوان چو شربت طبع
هوش ز سماع بر باید بیابا
که چو قندیل درون بر زده
روح بعالق که در طبع
بسیه بجهت ز تضرع طراز
نقطه صفت کشته بیابا
خواست لایان بهرام دنیا
گشت همه نقش تحریرش
گفت بالکس که باکو این

بهر که این ام بر بلاست
 روح روان از بلا صد صلاست
 هیچ نیالیه پاسخ دهی
 عقد چو تاله بلبل سخن
 باز بجز غم شش سوال
 ماند و کرم باز زلفا و لال
 یکم بجز بر مقدس و کرم
 که اشارت که بگوید خبر
 نیت مرا تا به اب سوال
 عذر پذیرم که ندارم مجال
 گفت بهر که بکن شرح داد
 تا که تدارک شفا و روز باز
 گفت که شاما جو مصری بینی
 راز کشایم ز رموز غیبی
 هست مرا این جای کرم و نیست
 و آنکه ز فتنه ز بیت بهیچ
 قهر بکند ذرات کمال
 زده بگیرد و ندیده که مجال
 کوی هم اکنون چنین بکران
 تا که ناله ندزد تو مکران
 خام صفت ز تخت بر بند
 حکم که زیان ترا در بر بند
 هر که کز میان ترا شد مطیع
 یافت بخت و رجاء متع
 خود بهر جام می بهیچ
 هر که کند شمع صفت کرم
 نار ایشان به شد تاج زر
 زده به غنچه صفت کالامر
 شاه جوان شرح غم آورند
 روح ز غم زهر کدورت
 روح روان از بلا صد صلاست

لذت

کنت ز غم لاله کل ز غم روان
 روح روان از بلا صد صلاست
 کنت بقی روح روان که بلا
 عقد چو تاله بلبل سخن
 چید ز سپهر چه و لاله کلا
 ماند و کرم باز زلفا و لال
 خواست شفاعت بی عا
 که اشارت که بگوید خبر
 شاه دعا که وز روح الاین
 عذر پذیرم که ندارم مجال
 دید یکه که سبب الالم
 گفت بهر که بکن شرح داد
 موج بود بجز عطا و کرم
 تا که تدارک شفا و روز باز
 گفت که شاما جو مصری بینی
 راز کشایم ز رموز غیبی
 هست مرا این جای کرم و نیست
 و آنکه ز فتنه ز بیت بهیچ
 دل و ندای که بدان از غیب
 زده بگیرد و ندیده که مجال
 کوی هم اکنون چنین بکران
 تا که ناله ندزد تو مکران
 خام صفت ز تخت بر بند
 حکم که زیان ترا در بر بند
 هر که کز میان ترا شد مطیع
 یافت بخت و رجاء متع
 خود بهر جام می بهیچ
 هر که کند شمع صفت کرم
 نار ایشان به شد تاج زر
 زده به غنچه صفت کالامر
 شاه جوان شرح غم آورند
 روح ز غم زهر کدورت
 روح روان از بلا صد صلاست

گفت بحیریل کوی این ملک
که خدا بهر کد این کس
گفت که ترسافند زمین
چو بماند در رخ امین
که رسیدیم طبعش در فلک
گشت معاین ز بلا صد
بعد مران جای کرده همه
بیع نایب زیان را بس
باز و کرباب چهارم کشا
ویدوران شاه بشیر العباد
بعد دران دشت بلبلت اثر
جوی روان ز آب بلبلت اثر
بعد مران جای رجم لعین
لحن بر دانه و رستین
نیز بدش جای محو سحر
دانه نمون زنی خود خط
که کشا در خامس و کمر
تاکه کند سیر نی البشر
داشت که بهن بر دل ازل
وشت یک بهن بر دل ازل
بعد کشیده بغض چون خمار
بهن یکی فروزان زمار
جسم سیرش چو سرگرد
ویدهم مار و عقارب بد
ویل بدش نام بی صابا
بعد مقرر ز خدا سحر
باز کشهش چو در سیمین
گشت پیر ز تماشای حزن
گشت پیر ز تماشای حزن
داشت مران جار بلا فته با
دشت یک بهن دران فرشتان

فولاد

بعد مقرر زنی کافران
لحن بران کیش بران صبا
که کشه در مقام ستار
داست دران سحر بستان
بعد دران خیل ملک شکار
بهر بلا افکنی اهل نادر
بعد بکف ماه عرقاض نادر
نیز بی قطع مفصل بکار
بش کشیدندی برای عذاب
نیز زمر خانه یکی راستنا
قطع نمونندی زتن عضوی
تاکه شود رخ سبق ده یک
باز نمونندی روانش و کمر
نیز بجای که بدش سخت
رخ فرون وید در انجا ز کس
کودم ناخبرش بر زمینش
بار خدا یا ز خدا بس ناه
بخشش شش برین رو سیاه
بهر حسد شرف سلیس
نیز بی ال کزین طبعین
نیت مرا تا بکلی حیم
وید و کمر بر یکی از شغل نادر
قفل بیا بشن از جود نادر
جست بر حیریل امین شنه
چیت درین برج مقفل و کمر
گفت دران مار و عقارب
رخ کس را که فرون تر دهند
روز قیامت چو نمون کس
اجر بیامند ز برین ملک

فرکان باغضبده بهتر زه ز بالا بلند نش در
نیز حلق بهوا همچنان باز بانند در جاودان
مار و عقارب هوا درین نیش زمان بر خضبت در کن
تاب نیاورد باه و فغان زار بانند ز رخ روان
دیدنی دشت وسیع دگر دیدوران نخل بس بر سر
نخل هم از نار و غم نازنا به همی از بی اهل ناز
نیزوران دشت بلا جلوه نخل زرقوم بس بی
به دوران کدو کدو سکا جسد بقدر بقوا شتران
تا که هم اسل سقرا کنیز رخ فرون تر ز نخل دهند
طبع نمی شد جز سیچیم ریخ پذیرفته بدلو الیم
گفت بجزیل کرم نصرت باز و کرم عزیم در رحمت
گفت ازین به چه شهر یا حرم بکن طرف در کله
شاه بیطرف بصر بکذا رفت سوی باب صد کبریا
باز و کرم قطن به هم چون سید عین برکش ز غم تا بدید
که خطا بشن عایت کرم سیاهی چه جیم و نعیم

و فغان

گفت خدا یا بنار و جنان سپو کرم حقیقت چنان
فضل فرون تر ز نعیم و سقرا گشت مویا چو کرم خمر
گشت عبورم چو بطرف نعیم گشت دلم بقرضه خنیم
کیست بفرما که بقدرت می صبر نماید کدش اند می
بار خدا یا بکروه اعم رحم بفرما که توئی خدا کرم
که عجب جزو ز نخل کمال گشت باسخه خنیم احوال
بست بر آنکس ز قوت یافت مرا و قدر برم بس رفیع
گفت و کرم کرم العطا زه بر طرف احم از دنی
کوی احم را خمر باغ و نار تا که بیکر ندر عصیان کنار
که اطاعت بی خدا العلا گشت دفاع از صد کبریا
و کرم اجبت شاه انبیا علیه السلام و الشاه از قوت بی
و کرم مسلت نعمان تحفیف عیالست از جناب بیت الوت
خامه بیامیل به پسته کینم همچو کرم قرشی کینم
تیر هوا کرم و لغز و کرم زه کدنه طرف تنزل نظر
چ سبک سر توان کرم یافت دراز قورنشین نر

که هر آنکس که بپست مدار یافت بعام همه جا افتخار
 میل به پست چون قطره از نه بسیار بد ز کوه امتیاز
 که هدایت سخن این دبیر یافت چو نعت ز یکایک
 گشت دل از نار جدا شد بست بر تن جان هوایش
 به چو سحر خوش زنی و صلیا به بهش خبر نه کار
 به بهش منظر نرم و بخت به بر از غم به مغرور
 گشت روان یکایک سوزان به همین طرف چو کعبه
 تا که در پیش میا در راه خلق به پیش نه کف
 گشت نه از روح قدس از تو گیت مر این خلق منوره
 گفت که این قوم کزین را چنان جمل بخوانند بگو بیان
 به بهش منشی دین مقام و آنکه خدا گشته بدو هم کلام
 و بدستی را چو کلیم خدا جنت زجا با طرب و خنده را
 پیش شد و گفت به تهنیت جنت خبر از کرم و مکرم
 گفت بگو ای نبی خدا العدا فرض جمالت چه نه خدا
 شاه به پاسخ بطریق ادب گشت و افشان چو صدف

و آنکه نام همگی بهشت بخ و نیز و کرم است به بهش کج
 که کلیم اقد چو کوش این سخن نه به پاسخ بکشتن دهن
 گفت شد این بار کمال کمال نیست تحمل امت را بدان
 نه به و طرف صفا لاله زار ازین بار جمالت بنال
 کوی من بار جمالت فزون به ز جلال کدورت زبوت
 باخت یونم ز کراتی توان بار جمالت چو کشیدیم بجا
 نه زلا طاعت یک از با گشت پذیرند و عا بهمان
 اوست بر آداب فراغت بار بطاقت نهسدان کرم
 فضل نکر تا که چه کامت دهد به به سوره مدامت دهد
 شاه بهش را چو کلیم خدا و آنکه فضل و کرمش نه ما
 بسته بدل نیل حصول را باز روان شد بسوی کبریا
 گشت چو فایز بدر بی نیاز گشته همه چو سبزه نیاز
 بسته بلب زمره امتثال که ز تخفیف جمالت سوال
 گفت خدا یا صده الکرام فوز و رت را بدست صبر
 بار جمالت که سپرد کنون باخت روان به خوش و دامن

لطف جیم و کرمت ای کیم
 یکدل از بحر جلال جیم
 بار خدا رب شمس و چاه
 رفت در طرف کلیم خدا
 کوش غموش و حقیقت زینا
 که بر فتن و کمرش اضطرار
 باز زخمت بنموش سوال
 که در مانج و کمر از کرم
 باز بد طرف کلیم خدا
 گفت کلیم الله سبکتر ازین
 شاه و کمرش بد کبریا
 لطف کنان رب کرم النعم
 نیز نشان روز مقررده
 باز کلیم الله ز غلط و لا
 شاه بنشین متفعل و از سوال
 دل و همه کام دل این یقیم
 گفت بران کمال روان یقیم
 پنج ازان بار کمران در کلا
 راز بخت از کرم کبریا
 گفت برو ده و سبکتر خوا
 رفت بدرگاه خدا برشت
 لطف نکر رب خدا بحال
 دید جوش نیل نما احم
 که خبر از کرم خدا
 خواه نماید با جابت قرین
 دل و هم از عجز ام صدوا
 که عطا صوم می از کرم
 پنجا آو بدر ما سجده
 گفت که خفت بطل انصدا
 بست بر فضل سکوت مقال

دین

داشت از انجا قدم شتر
 زده احم را برسان این فوا
 صوم می پنج نماز از خشت
 پنج نماز از بکذا که
 باز دهم خشت با نواب
 صوم می اجر زشتش
 فکر نزول حضرت خاتم الانبیاء چون از سما بطرف خا و علی و لای فضل
 که روایت ز خیران چند
 همچو روح شمسین مختلف
 هست روایت ز خیر چنان
 رفت بقوسین مقام دلی
 کشته همه بحال و ده
 که چو سر تفع از سجده
 دید بران خست غم من طوط
 هیچ نشن با خبر آن سفر
 دل و ندر رب رحیم البشر
 فرض نمودم بکرم کبریا
 نیز تقوی و سجد و سجده
 صوم می نیز بکرم کس
 اجر یک را کشتن ده حساب
 راه سر سه بخانش و در
 در کثایند خبرستین
 هست نزولش بقیع مختلف
 کام و اندوخته از ربان
 کشت بشکر صدی جیه
 کشت همین نقطه بقیع سجده
 هیچ ندید از قطع راه
 بهیچ کوی مغوش چون نظر
 که ذکر کوهن برین چون گذر

گفت و کرد اهل غیرش
 به هم گون سوار براق
 داشت بهر چو برق قطره
 شاه چو بر شد بدیاردنی
 رفت یکطرف بصر زوروار
 به کشتن فرسکو منشا
 خواست خداشان شکوشتا
 گشت چو نازل ز سارین
 به درین امضا را شه
 هست یو از یک همچنان
 که چو غم دیارین
 به جنایین ملک جریل
 به یکطرف بصر درین
 که تنزل چو بی از صحر
 دید یک سنه در اینجا چو سما
 به مکر ز جهان آن کن

مصداق

بعد زهر در بقیاس گفته
 بهر در سپهری با سپه
 جنت میان بسته سوار شده
 بهر مقرر ز طلوع سحر
 پیش من باب زیا نهاده
 روز و کمر چو بنور دو قضا
 هر زنده چو مصلحا بگو
 زهر کرده و کمر ایند باز
 تا که بهر دهر و سپهر و قمر
 لیک حجت به این ماجرا
 به کما آن فوج که شکر
 تا بقیامت سپهری باز
 بهر مران شهر مبارکشان
 جمله کرده شصالح بنی
 شاه بدولت چو در بخارید

نه

شاه برانها ز پس ازین خواند همین نص هدایت زین
 جمله کزین طریق قوم زده بکشتند ز راه قدیم
 به از انجا ملک مر فز نیز بنی را سوی یا جوی باز
 خواند مران قوم مفضل را نیز سوی راه هدایت فر
 بچک آن راه هدایت بنش نشسته که حکایت
 شاه از انجا بود در خنده رفت سوی قرب کرامت
 که بمرزب چو شدین دل مر ضیای و برست از اول
 دید در انجا بلدی بر عظیم باک یقینان همه در وی مقیم
 به مران شهر کزین جا بس داشت سراسر از جا بلقا
 هیچ دران بده تفاوت داشت همه در رسم و عیون
 شاه بران قوم هدایت که در عرض طریق متین
 جلا کزین طریق بقش شتا خواست زین کنس سمعنا جوا
 شاه از انجا بشکوه فر که کدر برست که کوه و کمر
 شاه بران بهادر بها بچک نشسته هدایت کرا
 به مران قوم مسعین جدم ز اهل قریش لعین

شاه از انجا

شاه از انجا چون چنان کشت و کوف کروی چنان
 به مران فرقه براه کلیم جلد مطیع سنش انوریم
 شاه به انجا چو بدو گشت که ز خن نام برانسا بدید
 جمله چو بره ز نامش خبر شکر نموند ز حد هشته
 که بنی جمع چو بخشیدند حلقه سر هر چو کواکب بند
 نیز با خبا رکیم کزین به خبر ز آمدن شاهین
 خواند بنی شان به در رسم به خبر شان چو ز انجا پرش
 پای فشرده بر پیش پا تمام جمله نموند بدان التزام
 نطق نموند بهشت پر خوا شکر نموند به زان خطا
 هست روایت زنده مملین گفت دران قوم بدیدیم
 به همین زانک شان برام زده چو نارنج رسیده به کام
 به زبشتین بر شان لبان به سر شان همه یک طراس
 به سر شان بهی بندود بچک زانکه نه ضرر
 به سر شان ز ساجده رنج ز آمدن نش می رسید
 به همین مقبره قرب جوار که هم حرکت فزاد امدار

بهره را نهاده غنی و فقیر
بسته هر دل برضای قیصر
چو کسی را نه حال اختلال
لیک بدو کان نه مکمل
داشت نه کس غرض مرقی از
بسته دل و جان بعبادت
چو هر معنی که محرم ما
بچکسته بسته نه خاطر مال
رسم بران قوم کمترین باخیزد
طفل چو از کج خفا سر زنی
زخت به بوی چو زین جهان
شاه از ان قوم کمترین در
جست از ان قوم هدایت
خویش چو ناخ زنی ره نشان
چو بگفتند که ما را حکیم
رب صمد به جهان چنان
نیز کتب را در سل را تمام

دل

راست شماریم و نزاریم
ز ناله لالت ز دل او که
نیز همه فرض و سخن بی
باز نایم بوقش ادا
شکر نایم به بدل خدا
چو نایم به رنج و بلا
نیست کسی را ز کس جهان
کین بدل و بغض و عداوت نهانی
نیست بخاطر ز کس دشمن
بست بری دل ز غم و رنج
بچکانش با کس بی روی
دیو لعل را ز غم اخروی
نفس و هو از نک نکر و زنا
جود نایم که امر صمد
فوت نکره ز کس تا ابد
گاه نزاریم بغیبت سخن
که دلس گاه نه این و دهن
گاه دروغی زده بر زبان
طرف منای نهاده دل کس
امر خدا را بدل و جان مطیع
بسیح ز فتنه زبان که شیخ
فر کمترین ز غنا کشته و
تا که نیایم بچشم قدر
شاه جوان ز کسین برینده
نطق بچشمین به تطف کشته
گفت که ای قوم هدایت
باز برانیم ز معنی خبر
چیت شمارا که به کونند
بست روان را مکر از بیم دلو

جمله گشته به پاسخ زبانی
خوف خدا گشت رخ زعفرانی
گفت چنانی همه پیشین
خواست جوانی ز همه یکفروش
همت جو پیشین لایس
گشت پسند دل آن سبیل
گفت چرا قصر شهبازی
خانه مساری بهر کیست
جمله گشته بخوابیم ما
بشش کی هیچ بقصر در
نیست زوزوان بدل ما بچشم
باز به بندیم چو اول درم
گفت فراوان بدکان دل در
نیست بختش کسی بخاک و کرم
کیست کند چو دغرای ستار
چیت دین در زمان آخر
جمله بگفته که در ما کس
نیست به مال بمرقت به
نیز کس را شوق از احتیاج
زده بدو کان ره نشانی
گشت نماید بدکان چنان
تاکه ز مطلوب بیاید زان
نیخ مران جنس نشسته بود
باز ستانده بهمد و جواد
گفت بهر چه چرخا نهان
هر ز سجده یکسر نا
خواست جوانی ز همه جان
همت مرابن را سنجیده نی
همت الله که براه خدا
بشش به مشی طریق بد

کوثر

گفت شمارا همه بدست قصو
همت چرا قرب جوار قیو
باز موه نه پاسخ دمان
همت عین کام دل مکن
مرک فلاش نه بچکان
خوف نه بدل و سینه
گفت ز موه چو غم بید
نیز جو موتی الم و غم کشید
جمله گشته ز پاسخ نقاب
همت مرابن را سنجیده
رخ زلف بدل ما از ان
نیز ز عاقبت او نشان
زار یکریم بحال زخم
داشت فراغت بدیارم
رفت بزندان بلا چو ناله
باز چکونه شوق او را حال
رفت ازین دار بلا کس
چش نیام و مریت به
رفت ز زلفان بفضای
بند گشته شده خلق خا
رفت هم از رخ بلا و چون
گشت تن آسوده بکس
همت کمر و دم قوم ما
نیز هم از عهد حکم خدا
بچکس از قوم نور نو کنا
روی نالو ز معاصی
جرم بور نو کس از نا کهن
همت مرابن را سنجیده نی
زده رسد صاعقه ز آسمان
همت الله که براه خدا
بشش به مشی طریق بد

کوثر

چو گفتند بخیر الودا
که خدایت چو نشسته صفا
شعر مناسب بره و تم
بخش ما تا که بدان کن کرا
چو بگویم بصدق یقین
توت ز ما که نشویم کس
گفت با نهانی خدا
هست همه در شمار رضا
لیک یکه چند بگویم سرا
قطه نایب بکوش رضا
هست شمارا اگر این از تو
روز قیامت چو سرخنده
زده بغرت من هم کلیم
باز بگهید اینش ندیم
هیچ تخلف نه ز بندم کنید
پای ز راهم نه بیکوشید
هر نایب برنج و بلا
شال با نید برام رضا
خویشمارید جاهها تمام
تکیه نایب بفضائل تمام
بش نایب چو حمل در نظر
همیج تکبر کنیدش و کمر
جای بسیار مستکبر باد
نیت و راهن زوار القرا
شاه جوان کنخ نصیحت
ز لک زاید چو مصقل
چو گفتند که بدت همین
است بدل نقش چو بایض
لیک حاجت ز تو داریم
ساز ز نیش بطریشنا

مراد

نست یکی زان که بله ادا
طوف نام حرم بله ادا
یک ز پس بجهت کمال
هست بر شرف زین حال
خواه زینان که کند طریقه
نیز شوق خط و میره کفا
رفت همین به زیارت کنیم
نقش بر تحصیل منت زینم
هست هم کام دل ما همین
باز بخوای ز خداوندین
رفت در اینجا چو بریم از سفر
باز بایم پسان از نظر
چکس با خبر از حال ما
گاه که بعد بعطای خدا
بوی صفت جلوه کنان ما
نیز بایم ز چشم کسان
یافت چو مقصد بی خالها
رفت و عایش چو بکوی احد
کشت جبین بن عین صمد
هست مران در راه انما کجا
طوف نایب حرم کمال
خلاق که از اثر نشان
همیج نیایند بهر و نهان
خلاق که از اثر نشان
که رو کام دل شایع شاه
بود که رفت سعادت بره
که گذر برفق جنان
دید که روی زعد و بیکران
شاه در اینجا چو شد جلوه
چو بر شرف ادب با نیاز

برش و پند اخلاص کنان
 بسته پوزشش بان خدا
 و کز لبش کلمه لا اله الا الله
 گفته بصدق بنی الله کواه
 جسد کفایت که ای خدایا
 عرض کن رسم دین بما
 گفت بجز ملاحمت
 راه نماند به بجز حکایت
 رفت از انجانی دین باب
 نیز موی بیت مقدس نشانی
 دید برق آن فرس را بهر
 نیز بس خیل ملکش در
 باز ستلازل اسطفا
 چشم راه طلبش که چار
 شاه درون رفته هر که
 کوه بکر صدی بانیاز
 نیز روان جای مقدس خدا
 که مصور صور انبیا
 بعد در آن نیم مصور و کر
 نیز کزین نقش بنی البشر
 نیز کز صور جبرئیل
 نقش پذیرفته بر جبرئیل
 شاه چو سیر هر صورت
 چشم نقش رخ خود چون
 دید تفاوت ز سها تا قر
 بلا نسجید بران هم نظر
 که چو خود سلور سل را قیا
 خواند خدا صفت و کس
 شکر کنان رفت به پشت
 همچو سلیمان بسیر شدند

و لای

دلو خانش جوئی البشر
 رفت هم از دهم و کجاست
 زده و ساندش چو بد و کس
 رفت بدولت بسوی خدایا
 عقل درین ساخته چو کس
 جیت درین تر قدر در
 هست روایت ز خبر خبر
 بهت ساعت کجا ان سر
 شاه بکرم وقت و در اندک زمان
 که چو کوه سرفراز کن
 هست چای کار قدر با خوا
 کشته درین سسل و الی خوا
 کار خدای ز عقل برت
 درک در لولک حقیقت
نکته تصدیق نمودن مومنان و کذیب کنان کافران اقامه معراج
 خامه بیا دم ز صد آ زیم
 کوی میدان معالمت زیم
 هست یقین خصم خدا مقرر
 نیز ز کالانشیدین بر
 لعن بران هر که روه اش
 که خداوند جوئی البشر
 صبح چو نودم ز قضا و کمر
 یافت ز خورجای مشغله خبر
 هست قضا تر نخل دین
 نیز مفارجه بهشت برین
 گشت مرا کس که مصدق
 که زنده ز کس صافی برین

هست روا که بنی الورا کشت چو نازل ز عروج سما
 به بستر زمی وصل یار مست ز غف کشته بختی بیا
 به همه محو خیال منم نقش نه بر جهان از عدم
 بال بومغ سحر ناکهتا صبح نور فروش جهان
 شاه مسجد بهوای غار رفت بدل بستر طراز نیاز
 دید و حجاب برسم سجده پشت خم آلوده سلاخ من
 که بقطیم ستون قدر از بست جو کرسه تیرش طراز
 داشت چو منبر بختش که ز انکشت قدم زده
 به در اندیشه بنی البسه باز گشایم چو کتاب خبر
 کذب شمارند کرده ضلال رقیه ندانند سرش عقاب
 شاه بر اندیشه ناز سحر که موه بدل مستنصر
 کشت چو بوخته ز کار ناز رفت بکنج و مکنش بر باز
 به در اندم نکس و حقد غیر خیال صمدی رب بود
 تا که ابو جیل اشتراکین پشت آند ز همه مشرکین
 نیز بر از وی ز مضایق جمع بکشد بکوهش

ایلم

اهل حرم همز پهل سال که بکشد چو برک نبال
 بسته بطنیور زبان صدا کشت ابو جیل مخالف نوا
 کوی محمد ز غلاخه حر باز گشت قفل ز صد و نثر
 زانکه سخن منبر برانی تر نیست چو تو باغ نمان را
 شاه جوان با ملک مخالف خشم بدل به جو حشمت
 خولو چو مضرب کف سخن تار سهده بنی انجن
 خواست تو ای که حوائج جمل بگفتند سغایا
 گفت برم هست خبر عیسا کوشش کجا تا که بگویم صفا
 گفت ابو جیل بیان کن دگر تا که چه داری ز نهانی خبر
 زده و گز خردن رقیال دلو بطنیور بیان کوئمال
 گفت شب آمد بوم جبریل دلو بیام از طلب جیل
 بهر کویم فرغش بر اق داشت بهر و همه تطراق
 خولو بگوشتن ملک منم سرو خواست ز خاطر چو خمی خور
 بسته نیا از طلب حق کند پای نسالم بر کاس سمن
 عزم نهده بدیار رحیل رخت کشیدم بهوای میل

بیت قدس را چو کرده صفا
 طوف نمودم مقدم صفا
 باز از انجمن افلاک شریع
 زده نوشتم هر چه در پیع
 کشت از انجا فرستم تیر بر
 رفت بیکدو فرود نیست بر
 جذب یکانه ملک کن خطا
 بود از انجا بدنی در زمان
 کشت میسر و کم سیر باغ
 باز گزفتم ز ستم پس باغ
 شاه چو آن نغمه یکا سرده
 هوش رسام حقیقت زده
 اهل صفا را از رسام بیای
 کشت بتن روح تو اجد کما
 زانکه بدان قول حقیقت
 راست مواز هم در کوه ساز
 جام امید نوس اهل حال
 کشت لبالب شراب لال
 بنم صفای دل بوشند لال
 یافت چراغ از مدو آسمان
 داشت بیخ وین هر اسل
 دید چو آن تاب تجلی حماس
 یافت که از آن زمان هوا
 ماند اساسش سر مو بجا
 که تعجب که درین کم زمان
 که چو کوه سفرا سالان
 داشت میل کوکبی که چو
 کشت بیکدو چو در اهل جز
 بسته بر نغمه که ز قال
 گفت که ای چو مقام خیال

یم

سیر جهان کشت میسر
 نیز یکا شیب ملک ملک
 بعد مکر بال و پرت چو ملک
 کشت عروجت سحر ملک
 اهل جنم جلد هم یک سخن
 باز نمودند ملک نش وین
 باله وین شان چو اجاع توز
 نیز بر از ده و شمر از توز
 جلد یکفتند که مارا خبر
 نیست ترا فلک و زخرف
 لیک ز بیت القدس او برینا
 همت با امر و جوهرش عیا
 که مرستان چو لا طلب
 باز یکشتند ز خبر العوب
 که ملالت بدل شانه
 زانکه تعجیل وصول و سفر
 بعد شانه طراز ضمیر
 به کما میغیش نه خبر
 کشت مکر و تونی لال معال
 خواست ملائک شمع اجمال
 گفت بجزیر بل بطرف بسیر
 زده بر بنسبت قدس بر
 تا که بعینه ز سره ابر خبر
 باز بگوید نیمی بر سیر
 که اطاعت ملک و فرشتا
 بود بر بیت قدس را حوال
 که به بنسب نظرش صلوه کر
 تاز خصوصیات بخش خبر
 خجند یوننه از ان باز خوا
 هر چه بر سبند بگوید بر آ

هست یوت که مضلین چنان
 هر چه هستند ز مسجد
 که مبین بی خوش سیر
 هیچ تفاوت بداند ز خبر
 که همبچه سرایر بیان
 دل که از بی بدل منترگان
 به بیان نشی و نور خود
 کشت دل اهل صفا چون
 کشت سیر چشم مدبران
 قطع ز لاشه یکا ز زبان
 نفی سخن است طراز نبات
 یافت حقیقت ز صداست
 جمله مضلین بقصد زبان
 باز نموند بحسن بیان
 باز هستند ز غایت خبر
 به ز ما قافله در گذر
 کوی چه داری خبری زان
 کشته روانها ز بی نشان
 گفت بهر که است جا کاروان
 بهر که است ز نطق کاروان
 نیز هستندی جلالتین
 بهر که است بدل نشان قرین
 که رکوب بود در انجا بروز
 کشت مرا تف غلط سینه
 آب کوفتم من از ایشان
 تف غلطش لاشه نشانم با
 چونکه بیاين درمان ما چرا
 باز بگوئید ز هر یک جدا

بعد

بعد و کز قافله در روی طوی
 داشت همین رو بره دعا
 نیزه کس اهل سبیل نالود
 باز بداندش بجهان سوار
 برق صفت خاکها بر سر
 که بر اینها بوی یکا بگذرد
 داشت حسد هم جو بر فتن
 باز میدان جل و خرم ستود
 کشت جدا از جل آن یکا
 نیز سیوم قافله را همچنان
 کشت جدا از جل آن یکا
 بهر که است قافله کوی خرام
 بهر که است برشته ترده فام
 صبح جو فردا بدافت
 باز رسد قافله از نشت
 شاه جوان زمر نهضت
 که عیان بر فتن حاضران
 تافت و کمر روی صفا منبر
 جبهه بدل خوش مریشان
 بحر حریف دل منترکین
 که فتنه سان برین نشین
 جمله بگویند حسد بر الم
 نظر هستند نهان از نعم
 کذب شه کز خبر کاروان
 نذر نموده ایم بقدر روان
 کذب محسوسه بنما کنیم
 سجده برت بنسب احکیم
 نیز به تحقیق خبر کرمان
 رفت کشیدند بره همچنان

هست یروا که مرا کاروان
 بود بر راه شبنم چنان
 یک جوهر نوزدیان قبول
 که یکه سخنش را قبول
 زه جبریل مقدس لقا
 حکم رسید از صد کربا
 سطح زمین را چو قمار
 قافله را ساز و کمر برید
 تا که خورشید ز فتنه زجا
 صبح دم کرد ز صبح سما
 تا که نکه ز اقیانوس
 مهر فروزان چو بهار شمر
 تا که نکه قافله محسوس
 قافله را زه به بطحان
 یافت چو جبریل مقدس خبر
 بست بجریان منیت
 رفت جهان روز و شب
 شام هم از به نیکو فر
 بست جهان از غیا بهر جا
 باز نکه ز عروسان نقا
 که روان قافله را جبریل
 زه ببا نشان به نوسن
 گفت چو طاعت سیر از نظر
 که قبا جیب افق را بحر
 خواست چو کعبه کاروان
 گفت چنان کن نشهر گلا
 گفت پیروی بهر شکر کن
 دل و جان نماز فغان کن
 که هر کس گفت رسول نشهر
 راست به پیش همه سیر

یدل

ایک لاله جی درون از
 به مر آن قوم است ابد
 هیچ بصدقش نکرید باز
 بالبحان نان زبیت طراز
 فکر تعین کردن جبریل علیه السلام او قافله را زه جبریل
 خانه بدان موکدین شوار
 وقت تعین که هر نیکار
 کار نکه ای چو بختش
 خار برایش ز تحلل برت
 وقت نکه ای چو بختش
 کار همه حسب غنا برادر
 بار خدا این که بوضع متین
 وقت نکه زمانه تعین
 بود بدیاه و باروی بهار
 ابر بوسه شمشیرش قطع بال
 هر دو وقت طلوع سحر
 بار بر او بهر سال
 برکت برینو بخزان نبال
 همیشه بینی با مورا خلال
 کار چو خواهی که شهبان
 وقت بهر کار معین نما
 هست زو آ که بنی الورا
 گفت چو نازل برین از
 بار خدا صبح هم نشد که
 که روان نذر رسول البشر
 روح قدس را که ز وقت ناز
 زه خبر برود بهر سحر راز
 وقت شناس بخت نگو
 تا که خلل بهر نخبه درو

رفت بر ما ملک خوشتر
که ای خیر فی الکرام
طرف حرم زده چنان دگر
که امامت ملک خوشتر
گشت چو فغان ز نازنیاز
صبح چو لاله افق سر بر
خاص در اندم ز ناز سحر
هر حرف چو ناله است
وقت ناز دگر آمد چو بار
هر چو در شد بچه با ختر
شام نکشته بسلوا نشنا
باز چو شمشیر وقت غنا
بخ نازت چو موی نه
گفت که اول بهای وقت با
نیز بود او کرای سفر
زده نیک رسول البشر
یاد هم وقت نازت تمام
شاه روان شد برین چرخ
شاید نمقت با صفا
گفت نبی را که ایاسر
لیل بکشد ز شعاع زین
گیر و افت به آن نیک
که دگر ظهر غمت ادا
که مویا بختیغ نیاز
موی نه چو شفق سر
که نازی با بصر ادا
که غنا شاه ادا و زنا
که بی حق با لوت سحر
ساز موی تو در اندم ناز
باز بکدهم زمین جلوساز

ادام

روز هم شوم چو جهان فزیر
که شب تیر ز لیلی کمریز
باز بسیار ملک و جرم
که جهان را بقدم محرم
که ادا وقت اخیر ناز
شاه بشم قدیش با نیاز
جلو هر چه موقت ناز
که ادا وقت اخیر ناز
گفت که این وقت اخیر
وقت چو اینجا رسد آخر
رفت و کرد وقت ادا و نیاز
ساز قضا وقت ناز کای کامر
گفت بخت خیر ملک جبریل
بهم مصلح کم صد و اچیل
یاد هم وقت نازت
باز کایم هم ز نازت
شکر که از وقت احوال
باز نهم خبرت چو خال
کوی ام را بهیمن وقت
جمله گذارند بهر ناز
تا که بکشد ز خیر الامم
خلق نماید بخت علم

نکته در وقت ادا و نیاز

خامه بیا رنگ حقیقت کنیم
رهنمایان بلا بر شیم
نیت رواست حقیقت یوسف
جیت و راطهار حقیقت
نیت بمجراج فی الزمان
اهل سیرت به تنوع کمان

هست هم از عایت مرآت
 گفت مر آن مام هم مؤمنان
 دهر بر آتش شده کامران
 رفت بمعراج نه با جویان
 دید بر رویا که عروجی بخویش
 گشته میسر خداوند گزین
 هست عروجی یقین کرخت
 نیست فضیلت عروجی حش
 نیز که ز اهل حم هم صم
 خواب بدین گونه بندم
 که عروجی بفلک سیر
 سیف و در کات سقر
 طوفان روضات عیلا
 دیدم مد و هم و عروج سما
 بچک انرا گفت اعتبار
 عقل ساق و عروجی شاد
 ختم رسل را چون گشتن
 هست فضیلت ز رسولان
 هیچ بنده بقضای خدا
 نیست عروجی ز فلک اونی
 به عروجی اگر او را بخواب
 نیست یقین رجحانی در
 هست روایت ز ذکر کار
 به مظهر جسد نور بار
 قطب زمین روح میرسان
 رفت بکوهن همه جاسد
 به چنین که بحقیقت خبر
 نیک نظر کن که عروجی دگر
 هیچ کفنی صد استر بعد
 که از آن گفته مرا این ایف

نارزده

فکر ز روح آمدی اندر کلام
 عید به روح جویان تمام
 هست اصغر نور و انیسیم
 رفت بمعراج بنی البشر
 نیز باین روح و جویان
 طوفان تا بلی کامران
 هست کسی را که ایمان اثر
 نقش به بند و بضمیر این خبر
 نیز بمعراج بنی الورا
 که مرا این گفته یکی بر ملا
 به عروجی بحقیقت یقین
 تاب در بیت قدس ز زمین
 پیش از آن که مرا و انرا
 رفت نه تا عرش و نه فیض
 که مرا این گفته و دم را نرند
 دل و بس روح روان را نرند
 هست یقین که بنی البشر
 گفت که چهل مرتبه بقضای قدر
 باز که شسته ز زمین سر
 پای نهالم بسیر قمر
 خوله بگویشم همه ذکر ملک
 به بر او زن بیضا ملک
 نیز بدینسان بهر آسمان
 فکر کشیدم ز همه قدر
 گشت چون فلک بفتیق
 هیچ صدای نه شنیدم
 رفت مرا تا ب حیرت حنا
 ز بهر جستم ز صد آن نهان
 نیست مرا این ایرو بر نهان
 هست نفس مانده جویان ره

چیت برین بهر نه بستند
هست معطل از دای سر
خواست که یک نجات این جوا
هست بر این بهر قریب قبا
فرشت که هر زره اعتلا
که همه ذکر مطیعان بها
کیست برین فروه با کشت
باز رسا از صدائی کند
فرشت که صدی کبریا
دلک همین سر در بصیرت
نیز بر عفو خداوند جان
نیزت عجب کر که غاصیا
باز بدو همه خصایا
نیزت که بهر جویا ز نور
پاک بسو فو هم کشت عص
نور جلال صدق العلا
باز بدو همه خصایا
سیل در این زمین فضل پاک
زده خرس بر باد ز خاک
هست رو آ که کبر سرش
دید بهر شمع و نورش
نیز باقی بهیراع کفاد
باز نوشت بطلا سطر جا
به یکی اندک ز جمع امام
ذکر کند هر که مر اسام
نیز نوشتش ذکر کنم از کرم
بخشش بنایم نعم
دید نوشته بدویم سطر باز
بست بدل هر که ز جهم از
هست منور او را که دارش
نیز عزت همه که دارش

چون

بوسیم سطر رحمت جفا
شکر کس از که مراد بر جفا
بخش فرستم ز نعم دلها
هیچ نایم نه سوش غم رما
بعد ذکر سطر چهارم همین
خواندم را هر که بقدر یقین
زده اجابت بخش از عطا
کام نایم بهوایش روا
هست چنین نقل از غیر
یافت چو شمع و نورش
دید یکی بعد چو جلیل همین
هست میان حق و حق همین
شاه بر بعضی چو بنده مستلا
بالک نیر جلیل بود شرف
مکت کین ای نبی شرف جفا
مست خدا روی بنقل صلوة
شاه چو آن لفظ غیر پیش
کشت بدل نقل تحیر بدید
گفت بدو شاه حبیب الصمد
نیز خدا را چه صلواتی به
گفت عجب ریزه نموی همین
که دلم را سخت جوید
گفت بلی بهر حق صلوة
نیز هر مشتمل صد بخت
هست صلواتش که خداوند
هست میرا از هر شک و ریب
قهر مرا رحم بهر بشرو
ظلم بعد از شرفش مان شو
هست تو آخی باشکو
دید یکرخن ز ملک کس

به عین دایه زبان مراد
نام محمد بنی خد الکرام
فخر نموده بتعظیم
جمله کرده ملک اسماء
شاه جهان خود کرامت
خلق فدا و طلبش چنان
جست خیر از ملک خیر کل
کوی کیند این فیه یکن
گفت مرا این قوم کزین جهان
که شرف ز همه قدسیان
گفت بفرما بر فضل چنان
گفت بعد از کز زبان مراد
نام تو و آل تو با احترام
که مراد و کرم فضل چنان
خواند خداشان شرف و کرام
گفت دلم زین خبر برادر
بر زبهارست ز بیم ضرر
هر که کند ذکر بصد تمام
آل نبی را و نبی را مدام
نقش عطاء و کرم خد الممن
تاج مراد و کرم بپند علن
اگر ندانم چه و هر کبریا
خلد برین یا که مقام رضا
آه من خسته روان خدا
دار برین کار نکوتا بقا
به ربی شاه همه خاص عام
نیز بی خیر و جصل الکرام
وقت گذشتن ز جهان چنان
ورد کنم نام خود و نام شان

و علی

چونکه بکیر و لخدم و در کنار
جمله بکیر اندر انکار
روز قیامت بفرستد ما جرا
زیر لوانان بکین چاه
بار خدا یا بکرم و بر بذر
کام من خسته بعضیان
به محمد بنی کن فکان
نیز بی آل کزین کامران
و که تعلقه اعیان علیهم السلام که بکسر و بجهت معراج و شرف خدا
هست یقینا بعبان چنان
تقل نموده شرف را و این
رب عالم صد کبریا
سه رسل را زنده رستگار
که کزین ز همه انبیا
یافت در اول خروج فغان
و له عروجی ز شرف طراز
که عروجی ز رین تاجان
غیر رسل و انبیا ممداد
ماند بکلی از جهان نمود روز
رفت در آنجا بکرامت چنان
هست یقینا که بدار ارجان
را ندان جان را چون نشد افزون
روز بعد سال از ارجان
به چو درخت سعید نه چو
وقت زان باقی بس قوت
برخ کشان رخت بغیر او
تا باید وای ز سحر او
داد و را و یو لعین لغزنی
گشت بدان که چو غارتی

گفت بهوشش زمین از جنگ
 که چو نهضت ز جان فک
 گفت چو جان ز ریاضت
 وقت خورشید که در سینه
 جوی که تند رخ در زمین
 رفت بجماد چو غیر البشر
 گفت چو نازل بکرامت
 که بجای چو عزت زول
 رفت چو خاتم زمین از فک
 در سینه از شرفات جهان
 که برضوان خبری که کاه
 بازگشت چو شمع دل روشن
 نیز ازین تیره رو خاک
 هست یزید بششم اسما
 نیز همه اهل سیر ما اتفق
 دیو که که چو ذلت کش
 به همین بدو قاطور پاک
 رفت هر روز خطایش
 چشم بستند در ویش جهان
 نیست مراد از قاشا چه
 که همین تا بدنی خون کدر
 چار فرشت بر کاش جهان
 و انداز است آسم رسول
 راه به بستند به پیش ملک
 باز کشیدند سیر جهان
 ساز بر خط و جواهر
 فرق درین هر دو نهادند
 رفت بجهنم و کله او را
 و او که در رب عظیم
 داند خبر کان نبی ماسبق

کفر

گفت بهجت بعتا خدا
 هست مقررش بسیر خلا
 گفت مصاحب بیکایک
 گفت نه با حق بنف بکلا
 یافت عروجی چو نه خاک
 ماند یکی به روز غیور
 گفت چو فرشت ز می
 رفت به صوت و سخن
 یافت ز عطفک خطاب عظیم
 یافت عروجی در سواد حیل
 دید بنف کام عروج سما
 خواست ملاکش ز خدا
 دید ز امت و کرمی تا کبر
 که همانم به سلاکش دعا
 باز به بدیش کز امت
 جای کزین با نرف و اعتلا
 یک نشد بر نشد ز خلا
 یافت نه قربت بخدا
 یافت همین اوج و کوه اسما
 تنگ جهان به خیال حضور
 فرق میان کل و دهر نور
 کرم نه خوشه تکلم مقال
 به دران غوام را نش
 هست کرامت چنان لایم
 که بدان رتبه مباح حیل
 که یکی از امم خود عصا
 که اجابت صد کامر
 هست با قدم معاصی
 ساخت قبولش صد و اعلا
 طرف مایه به پیش چاک

خواست زینهار که فایز کند
 کشت محبتش بعبادت
 بازماندم و گری را جان
 وید نه نقش کند بر روان
 و لطف تعیری غضبش یک قلم
 گفت خدا یا یکن اورا
 خواست فایز چو خلیل
 که پسندیده دعایش
 که خطایش بعبادت خلیل
 کشت چنین خلق چو خلیل
 پیش ز صفت و عادت
 کوی میداند منایش
 جمله نامه همه عالم تمام
 نیز کند جمل چو خشم
 هیچ مکر زنده از غبار
 هیچ برایشان نشویم خیال
 نه ز غفران نمونش کام
 پیش ز جنت نکریم طرفت
 خشم گری و بدله کی کند
 وید همین چشم غمی نرند
 عرض و هم جرم بر ایا تمام
 بر تو اگر در صد و انتقام
 زده درانی و بخوابی بکام
 زده فرست همه را بخاک
 گفت بجز خلیل
 زده بجایش بران با صفا
 بایس جان ام یک قلم
 تا با بدی شیشه احم
 وید بس جور و جفا از ام
 که زان بد دعاش علم

بجایان

همچو آن شده بغیرشان
 راند و عای غضبی بر زبان
 هست بر تو که بی الطلا
 رفت بجمع و بشت نادانی
 سیل دمان رفت بر ریا
 کشت چو واصل شدش
 رفت زهر سوچش در دنیا
 گفت چسبند خدا ناگهان
 هست رجائی بدل نم نهاد
 گفت یکانه که جد او نیاز
 یک کشته ز میانش
 کوی که بستم ز آقا طراز
 گفت چسب که دل خسل
 ماند ازین غم چو چمن در دل
 قوم مرا جرم ز حد شمار
 پیش بعد ز جانم قرار
 کوی بجا فاطمه عمل فعلش
 ثبت نازد یک کجاست
 تا که نیارند برم بسیر
 کشت چو اندر نظم جلوه کرد
 ثبت بنامه پس از آن کند
 روز قیامت بکفش دهند
 هست سبب آنکه در اعمالش
 باز به بینم حلی کر جان
 جوش دهد قدر ترا از غضب
 اجر بخشش نصبت صعب
 نقل نمایم حمل زشت او
 نیز بدو آن فهم موبو
 حسن عمل زده بجایشان
 قلب ستانم سره یکدم

تا که نه بقیه است سقیم
 رخ نه بند ز عذاب الیم
 شاه چو این لطف جزین
 نطق چو خامه ز شایسته
 هست ام خاک است لطفام
 هست ام خاک است لطفام
 نیست است علی انجان
 چیست ترا این کرم بکدام
 قمر بذات نه سرشته صمد
 چه گفته کرم حق ابد
 یافت عروجی ز رسولان کج
 نیز کلم الله بنی بشر
 یک نشد بر فلک مستقیم
 رفت بطور خود اندک کیم
 دیدم این نور خدا و در دست
 رفت ز فلاحی بسوی نور
 خواجه کوه نشن ز یکا نه ندا
 نیز در اینجا ز نهال ضیا
 لیک جانش بود ایدید
 بانگ ازا نخل بجایند
 که تنم که به بند جمال
 وصل نماید بحریم وصال
 جرم کش جام وصال شوق
 تا که شوقی ابد تا ابد
 خواست ندانی ز نهال ضیا
 رفت بی شاه رسل هاکم
 تنگ بدامکونه به نرم وصال
 یافت همین وصل خدا بی
 کنت همه خیر و برین بر

یس

نیل دریا باو شد چنان
 شست ز خد کوه و جوفنا
 کشته تنگ از اقامه و از
 رفت مسیحا بصلوات سبحان
 لیک رفت او چهارم فلک
 ماند همان جا بکوه ملک
 بود از و طبع بشر را خدا
 که همه خوی ملایک خطا
 کنت بخار سیه ز لعل نور
 فضل خدا که همه شایسته
 لیک ام با هم ضایع کذا
 هیچ غنی از اهل شان ندا
 رفت بکوه چون خوشتر
 چید در اینجا غرض شرف
 خواست بی قوم زرب العلاء
 عفو که نیل ثواب جزا
 باز بسیار بسوی ماهین
 ماندن ما را بصلوات سبحان
 هست فلک که نه مصطفی
 رفت بعزت ز زمین دلی
 جمع بهم شد بوضو قدم
 ماند ز قریح بیان شقلم
 نطق بشلال و قلم و درت
 قفل میان شد کما ز کلبیت
 بالبران شاه عالم و درو
 تا که و در مهر ز جرج کعبه

نکریم و نور لطیفه طرازه البصر و ما حقی که از حضرت حق
 کتاب با حش احوال و در مکر و نخل خاک آب علی الله و لا اله الا الله

هست در آفرینش
 گفت چنانچه خق هوای وصال
 هست چنانکه زنی شوق یار
 شد ز دل زک سوا کلام
 گفت ز غم زده سوز چنان
 عرض بداد ز غم هر کدام
 گفت و راول بفرادین
 بار خدایب همه کن جهان
 خلق ز من بوالش نامور
 نخل تخی ز دل من و مید
 رست ب عالم ز دم منبتا
 که و دیعت بدلم کبریا
 نیست امین چون اندر جهان
 باز سپارم نه خیانت کنم
 هست تحمل نه که چو من
 یافت ز بحر بل زو صال
 رفت ز غم بجز از انصال
 گفت ز غم محو و بدو شاد
 گفت درون لوح دران قر
 ز غم نقش مکن چنان
 جلا بخواند در جزا بکلام
 شاه نوی فر رسال یقین
 کجاست که بقیلم نهان
 گفت ب عالم بقدر قدر
 هر سطح خیم ز در کشید
 خلق از وین برات
 نیز به جسم تن انبیا
 هر چه من باز سپار جان
 هست اگر خجی صیانت کنم
 بار هر خلق گرفته بن

کاه نه یکسو شوم از عمل بار
 راه من به نکر و غرور
 شاه شد ملقت گفت
 گفت چو نمید اجابت
 گفت بدان ای شرف البشر
 راه نه به دیارم گناه
 امر بکلم همه جا رو بهار
 دل و مرا قدر رفیعی خدا
 هست مرا هر و مه و اختر
 هست مرا منطقه و هم بروج
 چشم کشد نگر کن من
 شاه نه کوشی بکلاش نال
 لوح و قلم بس نی نظم کلام
 نقش گرفت بدلم امر کن
 نیست کس خرم اندر جهان
 هیچ نه بینی چو من خاک
 هست مرا فلک ز غم و غرور
 به تخی از ویم اوسبو
 که و کبر جلد سپهر بریا
 هست ز حدت بدارم خبر
 خلق گرفته به یکانه پناه
 نمی گرفته زو یارم کنار
 یافت ز من اوج جانا اعتلا
 نور ز من به سواد جهان
 هست تنزل ز من هم خج
 تاکه شوم غم همه انجمن
 کام فلا تر ز فلک کشا
 گفت منم جای کوز قدیم
 نیست دران نشا و طرا
 رزم شناس عمل کن فلان

یک مرا که خدا پدید داد
 وقت حین کلمه که ز کار
 امر مکنون بدلم مرسم
 نیست کس با خبرش جز قلم
 هست بصرم کتب مبین
 جز و کل کن بدلم جا کزین
 جز کش نقش و رضا در زنگ
 تا که بیایی خبر غیر و بشه
 شاه مکه نظری در کش
 عرش و کمر نطق و خبر کز شاه
 لوح بدل نقش الم در تو
 گفت منم محمد و علا را مدار
 بای ز عزت به ثواب نهال
 نیست یقین فوج دعا را
 خلی خدا را سبب افتخار
 هست ز من کام عالم روا
 خیر در من تو مدارم نکر
 نور ز من خورشید اندر سحر
 قبیله هم من چو منی کس کجا
 هست کیز ز من خیا زین
 بای ز سر نور و ضیاء ام نکر
 نیست ز من بمشیت کسی
 کشت نیست ز من علی
 جحفه باین شاخ شکوه ام
 هست برم ویر مکنون رخس
 خلق همه در قدم هر گذار
 هست بر زمین با و ل قدم
 دست به خلق بسوی قدم
 و هر کدائی و منم کج و دار
 نیل تمنا ز درم به باز

خواند بر خورشیدش چنان
 دل و اندر ایستد در زمان
 بای ز اندازن بر دل چون
 چنه ستمای بخود از ابدی
 هست قضا را بمشیت نشان
 بسوی یکی خاص تر کن نشان
 هست شکوشت ز همه بیشتر
 قدر و را سخنة نکسین خن قدر
 نشان شکوه همه عالم نام
 غنچه بچش شکوشت مرام
 عهد کزین را صد کن نشان
 کوهشت اما چو برون از دنیا
 رفت مران با کمال فضل خوا
 در جهان با اثر اعتلا
 جسد مکنون بزبان نیاز
 عرض نموده اندک ای بی نیاز
 هست امینه از کرم فضل با
 خاک پیشش را بهمه افتخار
 تاج سر جمله مکنون کنی
 نقش یکام همه کاین زنی
 بار خدا رب ترحم شمول
 که سوال همه کاین قبول
 گفت مرا این بنده که بینداز
 هست بقدرت ز منس فرار
 جمله مکنون چو خبرش شدند
 راه بر قدر رفیعش شدند
 کشته همه نقش امید و رجا
 نطق کشفند بصد التجا
 چشم کفای بسوی این امان
 باز نمای بنی هوالکرام

جسد بکوهیم بخت کریں
شاه جو کام ہم اصفا نمود
گفت که افاق جهان با تمام
نیت یقین مقضی تمام
خواست و کرد از ملکوت این دنیا
گفت بران که کاهن خلیل
هست منظور پدر التفت
گفت قرائی بنی فواهد
گفت زمزم تیره جهان و بیا
گفت قمر و حساب جنت
گفت کن چشم سوی خورشید
گفت بجزی که فدایضا
نیت مرا خوش بسویش کن
گفت بکس که می خوش نما
گفت قیامت چو خورشید باد

۴

باز بایز میان سچو کوه
هر چه ناله بقیامت قیام
گفت که طرف بهشت برین
هست مرا و نزل کر نیان تو
هست در و ماه معین و قصود
گفت شد او کجای نعیم عطا
ایک کم صبر کرد رب کریں
یهر تمیز احم من احم
خدا جان با بملک کن
بسته برو بس حل خوب
گفت سوی عرش برین نظر
جای وصول همه پیش دعا
خاک سیه کشته از نور گیر
گفت با هست صفاتش محمد
ایکس باین شان و شکوه کبر

۴

پاک دلی آرام من چنان
 ناله زنده که ز دل خون بهمان
 عرش بلبل ز غنچه چوید
 صبر میان او چو کوه و صید
 کمره کند که ز بلا می ییتم
 نیز بلبل تو شعله شل و نیم
 کوی جگر نه شعله او منظم
 نیست و را قدر و نگوئی آ
 کند بگو باز به بی کرا
 بند شده بند کند تو کی
 گفت به چیم بخدا می گدا
 که مرا هست بغش نکو
 خاک بدم دلو و جبهی چنان
 گفت مقدم زنده قدسیا
 به همین نقطه و جهم و کمر
 که در قیاح کمره بشیر
 به همین فعل سیاسی بک
 که در ارتش کل نو بهار
 که چنین را ز روان می
 یافت رخم را چو منور قمر
 به وطن تا شک مالد
 ذکر جمیلش شدی یا ورم
 بای نهالم چو برون از نهال
 دله ز شیرم مدره کامران
 به محبت زمانه ییتم
 که بغرت بدو عالم عظیم
 به یکا بسته نزار و غریب
 که بی ریخ کنان طیب
 به بغیری و ملک محول
 داشت وطن که بغرت نه قبول

نه

قیاح که امت برش بر نهال
 ملک و فی قدر ز معراج او
 به بکون ز حقیق زمین
 خواند حبیب زرقه سلین
 به ییتم در بوطا البی
 داشت هم از خاک سیلابی
 شسته ازو که می شست
 که چسبید بجان من جانا
 گفت بهت کشته عالم پر
 نقش همان شد زو جبهت
 داد بهت زت که بروز جند
 بدل ز عیطیک و هم کذا
 نزل فرستم ز برایت جانا
 خصم ترا مار و هم ارغوان
 شاه جوان حسلت ادا
 که بهشتان ادب بر ملا
 خواست به تحسین ز کون
 گفت مغرور به بانها شنا
 زده یک نه به تحسین سخته
 که مژده سلیم و در ده
 باز ما به تحسین کوص تمام
 نیز بران شاه مقدس ادا
 نیز زجن و ملک و جزو کل
 نیز ز بحر و چین و خار و کل
 بالا بر او لاه و برو هر زمان
 نزل تحیات و ثنائیکان

تایخ کتاب برانسته

کج مرغ سنج چندی بری بر سا
 ریخت فرو بال عروج هوا

ج

خاک سیه را بچوینور ملک
 ریخت همه بال و پر بر فون
 سازتی دل ز هوای هوا
 به قلم را بخیال از بوس
 شور بر او ز حدیث کهن
 چرخ در آید تو اجد جهان
 و لایک یک چو جهان کنج داز
 نطق بش قفل نهفته کلید
 بست بسا ز شوشه دهن
 شکر که این باغ مقدس
 یافت نراست چو بهار چمن
 بال پذیرا بجناب رسول
 خاص بکف ز قبولش غلام
 بلا منزل زیاده نه برو
 عفو بکجه اثر بر کنه

هست نه یار با جود و نیک
 باز چه خواهی بغلک بر بند
 چند کی میل جود سما
 نیز درین دشت قدس جود سما
 دهر بر او ان کند از سخن
 بوشن زهره بود و خوریا
 بست تخریخانش طرود
 خجروم جامه باق برورید
 ختم بش نطق ز ختم سخن
 کوهت میز ز بهر سخن
 گشت عطر ز شمعین چمن
 نور پذیر ز شعله قبول
 اجر بسیار بد و رجاء کرام
 نور ز رحمت که دهد ابرو
 پاک بشوید عمرش سیاه

بی



جای پذیرد بر ریاض و قصود
 حمد خدا ملک از اینهار
 لم من آمد و بی بی سخن
 به یقین گشت دلم نون
 گشت که یوز ز خدا مصطفی
 رست دران دلو سمعید
 هست امید از کرم کبریا
 باغزارش ن تظاولی کند
 گشت مزهر چو مر این بوستان
 به یارانش خرم سال
 به نهمان در اثرش این رخ
 کوی بغل خیر و پسند

کام را بید ز شراب ظهور
 که در اقلیم سخن نامدار
 نیست مرا مکتب علم و فن
 پنج دور رسته نه سوسن خار
 دلو سقاییت بهار تضرع
 گشت و در حور و مکافه است
 تا گفت مهر ز نور و ضیا
 دلو نه زان دله به یغما به
 که در مرغ بهشت فغان
 کوشش نمودم چو مر از سخن
 بال شارش کمر و لعل تر

و صل فی شهر خدای بلند
 ۱۱۹۰
 الحمد لله والمنه که این حدیقه میمنه عنوان کنز البیان است بسم الله الرحمن الرحیم
 نسخ شکسته بنه مصطفی راجی من رحمة الله العجیبه الکریم علی
 متخلین کجا وید غفر الله ذنوبه وذنوبنا بیترتالیم نعم رب المعظم
 ۱۲۰۰ هجری



Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 15 horizontal lines. The ink is dark, and the paper shows signs of aging and staining. Some lines are partially obscured by tape or damage.

Handwritten date or note: ۱۳۳۳ / ۵ / ۳۳



